

دانلود رمان



هیا

بین دیوار و بدن کیان گیر کرده بودم و هیچ فاصله ای بین بدنامون نبود

دستم گذاشتم رو سینه شو به عقب هلش دادم ولی تکون نخورد
-کیان برو عقب چرا اینجوری میکنی؟

دستش نشست رو موهامو آروم عقب کشیدشون
صورتش رو به روی صورتش قرار گرفت
لباشو آروم رو لبام گذاشت و بوسیدم!!

با نگاهی خاص بهم خیره شده بووود و گفت: چرا انقد خواستنی هستی؟

تا خواستم حرفی بزنم باز با لباش صدامو خفه کرد...
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و کمرمو آروم نوازش میکرد...بدنم کم کم داشت شل میشد و دوست داشتم منم ببوسمش!!
لبامو به نوبت بوس میکرد و زبونشو فرستاد تو دهنم تا براش میک بزمن...وقتی دید که همراهیش نمیکنم عصبی شد و موهامو چنگ زد.

سرم به عقب کشیده شد و گردنم تو دیدش قرار گرفت...
سرشو برد تو گردنمو گاز نسبتا محکمی ازم گرفتم. از دردش آخ بلندی گفتم که زیر گوشم جووونی گفت!!!
همونجایی که گاز گرفته بودو بوسید. زبونشو روی گردنم کشید تا رسید به لاله ی گوشم ، گاز آرومی گرفت و آه منو درآورد...
به عقب هلش دادمو گفتم:

_تو شرکتیم کیان...انگاری یادت رفته ؟!

با نگاهی خمار و کشیده گفت:

_حضورت منو دیوونه میکنه هایا !! هرجا که باشیم یا پیش

هرکسی که باشیم واسم مهم نیس...فقط وجود تو واسم مهمه!!

روی صندلی نشسته بود و گفت که برم پیشش... آروم آروم و با

ناز قدم برداشتمو نزدیکش شدمو گفتم:

_چیکارم داری؟باید زودتر برم سرکار. ..

دستمو گرفتمو کشیدم که توی بغلش افتادم. دستاشو دور کمرم قفل

کرد و به خودش فشارم داد.

جام راحت نبودو خودمو جابجا کردم که روی پاش راحت باشم ،

که کیان گفت:_زیاد ورجه ورجه نکن!

با تعجب گفتم:

_چرا؟!!

_چون داری کیان کوچولو رو بیدار میکنی عشقم...

از خجالت سرمو تو گردنش قائم کردم ، که دستش نشست رو

باسنمو ضربه ی محکمی زد... از درد آخی گفتمو پوست گردنشو

بین دندونام بردم...گاز محکمی گرفتم که صدای آهش بلند شد و

گفت:

_ول کن گردنموو...الان کبووود میشه

جای گازمو مکیدم که باز اسپنک زد...اما این بار آروم تر...

با صدای دراز روی پاش بلند شدم که در باز شد... مهندس

کامرانی بعد از اینکه به منو کیان نگاه مشکوکی کرد، وارد اتاق شد...

به کیان گفتم:

_جناب مهندس پس من برم به بق یه پرونده ها برسم...

با صدای جدی گفت:

_برو دختردایی... با اجازه ای که گفتم درو بستمو نفسمو عمیق بیرون دادم. در اتاقمو

باز کردم و رفتم پشت میزم که کسی در زد!!

با بفرمایدی که گفتم در باز شد و آقای کامرانی اومد تو....

اومد نزدیک و گفت:

_بین تو و مهندس چیزی هست !!؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_نه چیزی نیس...

میدونستم که آرش ازم خوشش میاد برای همین باهاش زیاد گرم

نمی گرفتم. چون اگه به گوش کیان میرسید باز دعوا داشتیم.

با اخم گفت:

_مطمئنی !!؟

با لحنی کلافه و تند گفتم:

_به شما چه ربطی داره ؟باید به شما جواب پس بدم !!؟

آرش دست تو موهاش کشید و گفت:

_من میخوامت هایا!!

نگران بودم که کیان بیاد و حرفای آرشو بشنوه. با اخم نگاهش کردم و گفتم: فعلا نمیخوام خودمو درگیر این چیزا کنم مهندس... الانم کار دارم!!

آرش رفت و منم به کارام رسیدم. تا اینکه کیان اومد تو اتاق و گفت:

_هیا بریم. کار بسه دیگه!

کمرمو صاف کردم و دستامو بالای سرم بردم و کشیدم. کیان گفت:

_خسته شدی توووله؟! خودم خستگیتو در میکنم... با خستگی گفتم:

_اوووف خیلی خسته شدم، همه انرژی من رفت!!
وسایلمو برداشتم و گفتم:

_بری م

کیان دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت:

_بفرمایید بانووو... مامان زنگ زد گفت که پیام خونه شما.

انگاری دعوتیم اونجا!!

اوه یادم رفته بود بهش بگم. همینجوری که داشتیم میرفتیم سمت ماشین گفتم:

_مامان گفت که امروز بهت بگما، ولی یادم رفت... دست شو از دور کمرم پس زدم و گفتم:

_نکن شاید کسی ببینه!!

با لجبازی باز دست شو دور کمرم قفل کرد و گفت:

_بیینه... مال خودمی تو!!

لبخندی زدمو گفتم:

_لجبااااز!!

تو پارکینگ مهندس براتی رو دیدمو خودمو به کیان نزدیک تر

کردم. اصلا از صدف خوشم نمیومد. دختره ی نچسب...

کیان که دید خودمو بهش چسبوندم گفت:

_چ عجب خاااانوووم نزدیک من شدی..

لبخندی زدمو گفتم:

_من که همیشه نزدیکتم عشقم...

بعد روی پام بلند شدمو لپشو گاز گرفتم. صدای آخش بلند شد...

کیان دست شو گذاشت رو لپشو گفت:

_بعدا به حسابت میرسم عزیزم...

با ناز گفتم:

_دلت میاد عشقم؟!

در حالی که چشماش برق میزد گفت:_اره جوجه خوردنی من...

سوار ماشین شدیم و از شرکت بیرون زدیم. دست کیان رو رونم

نشست و فشار آرومی داد. دست شو گرفتمو گفتم:

_نکن تو ماشینیم!!

دست شو از تو دستم دراورد و باز گذاشت رو پام. نفسمو رو

صورتش بیرون دادمو گفتم:

_خیلی لجبازی کیاااان!!
در حالی که میخندید گفت:
_قبل از اینکه بر یم خونه شما ، بریم خونه من !!؟
تک خنده ای کردم و گفتم:
_چرا اونجا؟ دیر میشه بابا شک میکنه...
دست شو حرکت داد و آورد بالاتر و گذاشت رو بهشتم. از این
کارش آه آرومی گفتم که جوووونی گفت...
با لحن سک*سی و خماری گفت:
_همین الان میخوامت هیا !! میخوام صدای نفس نفس زدن تو
زیر گوشم بشنوووم!!
با این حرفاش خیس شدن بهشتمو احساس کردم...
داشت میرفت سمت خونش، بهش گفتم:_خونه ما از اینور نیست آقااا...
خندید و گفت:
_میدووونم. بهت گفتم که میخوامت هیا!!
خنده ی آرومی کردم و هیچی نگفتم. رسیدیم خونش . سوار
آسانسور شدیم که دیدم بهم نزدیک شد...
با ناز اخمی کردم و گفتم:
_چیه !!؟ آقا گرگ هوس خوردن جووجه رو کرده !!؟
زبونشو دور لبش کشید و گفت:
_اوووم چه جووورم!!
دستاشو رو پهلوهام گذاشت و لباسو گذاشت رو لبام. اسانسور به

طبقه 20 رسید، کیان عقب کشید.

با لذت گفت:

_چقد خوشمزه ای توووله...

چشمکی زدمو گفتم:

_مال آقامونه ، چشمتو درویش کن...

درو باز کرد و گفت:

_برو تووو جووجه...درو بست و به در تک یه داد. برگشتم سمتش و رفتم پیشش.

دستامو دور گردنش حلقه کردم لبامو رو لباش گذاشتم...

آروم آروم لباشو بوسیدم. کیان دستشو دور کمرم گذاشت و خشن مشغول مکیدن لبام شد...

جاهامونو عوض کرد و محکم کوبیدم به در... آخی گفتم که لبمو گاز گرفتو جووونی گفت...

نفس که کم آوردم، دستمو تو موهاش کردم سرشو به عقب کشیدم !!

سرشو فرو برد تو گردنمو شروع به م کیدن گردنم کرد... پوست

گردنمو بین لباش گرفت و محکم فشار داد... آخی گفتم و با دستم به شکمش زدم...

خنده ی آرومی کرد و گفت:

_هنوز مونده آخ بکشی...

دستاشو رو سینه هام گذاشتو فشار داد... خودمو پیچ و تاب میدادم

از لذت داشتم دیوونه میشدم...

لباسمو درآورد... الان فقط با سوتین مشکی رو به روش بودم...

با رنگ بدنم تضاد خوشگلی داشت... چشمام خمار شده بود!!

لاله ی گوشمو گاز ریزی گرفت و گفت: پاهاتو دور کمرم حلقه کن هایا!!

چشم آرومی گفتم و پاهامو دورش چفت کردم... کیان دستاشو زیر

با*سنم گذاشته بود و با*سنمو تو دستش فشار میداد.

لباشو دوباره رو لبام گذاشت و سمت اتاقش راه افتاد. زبونمو وارد

دهنش کردم و کیان مک زد.

زبونمو دور زبونش بازی میدادم. دستامو رو سینه هاش کشیدم که

آهی گفت. خیلی به سینه هاش حساس بود.

رو تخت پرتم کرد و داشت به سمتم میومد. لباس شو درآورد و

پرت کرد گوشه اتاق. ساق پامو گرفت و کشیدم به سمت خودش...

چون کارش یهووی بووود جیغی کشیدم!!

خودشو بین پام جام کرد. سرش به سمت سینه ام رفت و مشغول

خوردنشون شد... آه های ریزی می کشیدم که انگاری کیانو

مشتاق تر میکرد واسه خوردن... سینه راستمو تو دستش فشار

داد... جیغ کشیدمو خواستم از زیرش در بیام! !

نذاشت و نوک سینه چپمو زبون میزد... درد و لذت رو یکجا

داشتم...

دست شو وارد شلوارم کرد و رو بهش*تم گذاشت. آهی کشیدم...

بهم گفت: واسه کی خیس کردی هایا! ؟!

لباشو بوسیدمو گفتم:

_واسه تو ، واسه کیانم!!

شلوارمو کشید پایین. شورتمو دراورد و دوباره روم خیمه زد.
دستامو دور گردنش حلقه کردم پاهامو دور کمرش. برجستگی
شو رو پایین تنم حس میکردم. حلقه پاهامو سفت تر کردم که
بیشتر بهم چسبید.

دست شو رو بهش*تم گذاشت و دورانی مالید... خودمو پیچ و تاپ
میدادم و آه می کشیدم. سرشو تو گردنم کرد و رگمو خیس
بوسید. از گردن تا نافمو رد خیزی گذاشت... زبون شو وارد نافم
کرد و دور سوراخمو با زبونش خیس کرد!!

کنترل صدام دست خودم نبود. دستمو گذاشتم رو پایین تنشو
اروم فشار دادم... آه مردونه ای کشید.

پاهامو باز کرد و رو شونه هاش گذاشت. سرشو به سمت بهشتم
آورد. خواستم پاهامو چفت کنم که دستاشو رو رونم گذاشت.

لیسی به بهش*تم زد. چ*وچ*ولمو مکید. آخی گفتمو سرشو به
بهش*تم فشار دادم. از پایین تا بالا بهش*تمو لیس زد.

اتقد ادامه داد کارشو که ار*ضا شدم. اومد رومو گفت:

_مزه خودتو بچش هایا!!

لبامو بوسید و زبونشو وارد دهنم کرد. زبونشو مکیدم. لب بازیمون
شروع شد.

چرخی زدمو جاهامونو عوض کردم. رو مردو*نگیش نشستم

سرمو تو گردنش بردم. اروم اروم میک میزدم. دستمو رو سینه
اش کشیدم. زبونمو رو رگش کشیدمو تا سی*نه اش پایین اومدم.
نوکشو زبونم زدم که آهی کشید...

سی*نه اشو تو دهنم کردم مک زدم. بدجووور خمااار شده بود...
دکمه شلوارشو باز کردم و با کمک خودش شلوارشو دراوردم. ا
ز رو شورت مردو*نگیش رو بوس کردم. شورتشو کشیدم
پایین. سر مر*دونگی شو مک زدم. از پایین تا بالا لیس زدم،
شروع به آه کشیدن کرد...

دستامو دور مر*دونگیش حلقه کردم تندن تندن بالا پایین می کردم.
زبونمو رو تخ*ماش کشیدم و وارد دهنم کردم...
اهی کشید و گفت:

_دارم میام هایا!!جووونی گفتم و زبونمو روش کشیدم و کل مردونگی شو
تو دهنم

کردم...

سرمو گرفتمو تندتر خودشو تو دهنم عقب جلو کرد..تا اینکه با آهی
که کشید تو دهنم خااالی شد.

خسته شده بودم و دراز کشیدم رو تخت تا کمی حالم جا بیاد. کیان
دستاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش فشار داد!!
با خستگی گفتم:

_بریم؟! دیر میشه ها...

لبامو بوسید و گفت:

_ شما امر کن بانوو... بریم!
خم شده بودم که شلوارمو بپوشم که گفت:
_ چرا نمیذاری رابطه داشته باشیم؟!
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
_ بهت گفته بودم که آروم آروم بریم جلو کیان و توام قبول کردی...
چیه؟ نکنه خسته شدی؟!
وقتی حرفامو شنید اخم صورت شو پوشوند و گفت:
_ فقط ازت سوال کردم... ما الان ۲ ماهه که باهمیم ولی تو قبول
نمیکنی واسه خودم کنمت!! اخمی کردم و گفتم:
_ مهم قلبمه که مال توئه!!
انگاری این حرفم تا حدودی قانعش کرد که از حجم اخمش کم شد.
اومد سمتمو گفت:
_ تا آخر عمرم میخوامت هیا!! رابطه که چیزی نیس واسه
داشتنت هر کاری میکنم...
رو نوک پاهام بلند شدم و گردنشو بوسیدم.
تو ماشین بودیم و داشتیم میرفتیم خونه ما. بستنی فروشی رو دید
م و به کیان گفتم که واسم بخره!!
با ۲ تا بستنی کاکائویی اومد سمت ماشینو بستنی رو بهم داد...
لیسی به بستنیم زدمو مشغول خوردنش شدم. عاشق کاکائو بودم.
وقتی دیدم صدایی از کیان در نیاد برگشتم سمتش، که دیدم داره
با لبخند بهم نگاه میکنه...

خندید و گفت:

_کاکائو رو بیشتر دووست داری یا کیان تو؟!
با ناز خندیدم و بستنیمو به نوک دماغش زدم و گفتم:
_مگه نگفتم منو تو شرایط سخت قرار نده؟!
تو گلو خندید و گفت:_وروجک یعنی سوالم انقد سخته؟!
صورتشو به سمت خودم کشیدم و بستنی رو با زبونم از رو
دماغش پاک کردم و زبونمو دور لبام کشیدم گفتم:
_بستنی با طعم کیانو بیشتر دووس دارم...
از حرکت چشماش خمار شد و گفت:
_شیطونی موقوف خوشگله، وگرنه یه لقمه چیت میکنم!
چشمکی بهش زدمو بستنی شو از دستش قاپیدم. بستنی خودم تموم
شده بود...

اخم الکی کرد و گفت:

_بستنیمو بده زوود!!

لبامو ورچیدم و با مظلومیت نگاهش کردم، گفتم:

_کیااان دلم میخواد خوو....

ماشینو روشن کرد و گفت:

_مال خودت پدرسوخته...

زبونمو واسش دراوردم و گفتم:

_دورت بگردم عشقم...

واسش بوسی فرستادم که گفت:

_قبول نیس اینجوری! آروم خندیدمو گونه اشو بوسیدم گفتم:

_حق اعتراض وارد نیست!!

به خونه که رسید یم با همه احوال پرسى کردم . رفتم تو اتاقم که لباسامو عوض کنم و یه دوشى بگیرم...

حوله رو دور موهام پیچیدم که دیدم در باز شد و کیان اومد تو!!
نگران گفتم:

_چرا اینجا اومدى؟ اگه بفهمن اومدى اینجا چى؟!؟

درو قفل کرد و گفت:

_دلم واست تنگ شد ، به بهونه زنگ زدن اومدم پیشته!!

حوله رو از دور موهام باز کرد، با حوصله حوله رو میکشید رو
موهام...

نفس عمیقى کشید و گفت:

_چقد موهات خوش بو هستن هایا!!

دستامو دور کمرش حلقه کردم و صورتمو به قفسه سینه اش کشیدم.
موهامو بوسید و گفت:

_جوجه خوردن ی من هوس کرده یه لقمه چپ بشه؟!؟

با ناز خندیدم و گفتم:

_تازه یه لقمه چپ شدم آقاهه!! منو به خودش فشار داد و گفت:

_پس بریم پیش بق یه تا نخوردمت!!

چشمکى زدم و پریدم از اتاق ب یرووون. عمه گفت:

_کیان کجا مونده عمه؟!؟

شونه ای انداختم بالا و گفتم:
_داشت درباره پروژه جدید حرف میزد انگاری. ..
کیان در حالی که داشت با تلفن حرف میزد اومد و گفت:
_شرمنده کارا زیاد شده ، هی زنگ میزنن بهم!!
بابا در حالی که میزد رو شونه کیان گفت:
_سرت سلامت دایی جان!!
مامان صدام زد که برم کمکش. داشتم میز شام رو میچیدم که کیان
اومد تو آشپزخونه!!
چشمکی زد و گفت:
_اومدم کمکت جووووجه...
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
_جااان؟ سرت که به جایی نخورد تو این چند دقیقه ؟! !
تو گلو خندید و اومد پشت سرم وایساد... سرش اومد تو گردنمو ،
گودی گردنمو بوسید...برگشتم سمت شو گفتم:
_برو عقب کیان !! الان مامان میاد تو...
خندید و ای به چشمی گفت. آخر شب شد و کم کم کیان خوابالو
شد...
کیان رو به عمه گفت:
_بریم مامان ، خیلی خسته ام...
خدافطی کردن و رفتن. برگشتم تو اتاقم و تکست دادم به کیان:
_شبت پر از هایا عشقم!!

بدون اینکه منتظر جواب باشم گوشی رو کنار گذاشتم و خوابیدم.
صبح تو شرکت کارام رو یکمی جمع و جور کردم که صدای
زنگ گوشیم بلند شد...

کیان بود!!

جواب دادم:

جانم؟!

صداش انگاری یه کمی عصبی بود ، گفت:

بیا اتاقم هایا ، زووود!!

باشه ای گفتمو قطع کردم. یعنی چی عصبیش کرده بود؟! پشت
در اتاقش که رسیدم، در زدمو وارد اتاقش شدم. اخم کرده بود و با صدای
نسبتا بلندی گفت:

یعنی از صبح نباید بیای از من یه خبری بگ یری؟!

تعجب کردم و گفتم:

واسه این عصبی هستی؟!

سرشو تکون داد و مثل بچه های تخس گفت:

آره دیگه... وگرنه من که از شما عصبی نمی شم!!

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

_سرم شلوغ بود عزیزم. اگه کمتر بهم کار بدی، قول میدم همش
ور دلت باشم..._

چشمکی زدمو رفتم سمتش. خندید و گفت:

دیگه چی میخوای؟! تعارف نکن هایا!!

چشم غره ای رفتم به حرفش و گفتم:

_تورو هم میخوام...

و بعد زبونمو دور لبام کشیدم. با این حرفم چشماش برقی زد و گفت:

_با حرفات دیوونم میکنی دختر...

رفتم پشت صندلیش وایستادم . دستامو گذاشتم رو شونه هاشو

شروع کردم به ماساژ دادنش...برگشت نگاهم کرد و گفت:

_خیلی خسته شدم... راستی باید یه سفر کاری بریم کیش!!

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

_ولی فک نکنم بتونم بیا م... بابا نمیداره!!

اخمی کرد و گفت:

_بابا تو خودم راضی میکنم ، ولی یه شرطی داره !!؟

خندیدم و گفتم:

_هر چی باشه قبوله!!

قیافشو جدی کرد و گفت:

_مطمئننی !!؟

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

_شرطت چیه کیان !!؟

مرموز خندید و گفت:

_مگه نمیخوای بیای کیش با من و بچه ها !!؟

سرمو تکیه دادمو کلافه نگاهش کردم. منتظر بودم حرفی بزنه

ولی انگار نمی خواست.

رفتم رو به روش وایستادم و گفتم:

_نگفتی شرطت چیه؟! دارم از کنجاوی میمیرم...چشمکی زد و گفت:

_میخوام که باهم باشیم... همین!!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_ولی من نمیتونم!!

عصبی بلند شد ، گفت:

_هایا مگه منو دوست نداری ؟ مگه منو نمیخواهی لعنتی؟!!

صداش کم کم داشت میرفت بالا، و این بد بود چون ما تو شرکت

بودیم... دستمو رو دهنش گذاشتم و گفتم:

_آروم تر کیان، هیچ میفهمی که تو شرکتیم؟! چرا زوود عصبی

میشی ؟ چیزی نگفتم که!!...

دستشو رو دستم گذاشت و از رو دهنش کنار زد . کلافگی رو تو

چشماش دیدم . چشماش ناراحت بود، و من این ناراحتی رو

نمی خواستم. رو پاهام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

_باشه هرچی تو بخوای... فقط ناراحت نباش ازم!!

چشماش برقی زد و گفت:

_فدات بشم که من!!

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و لباسو رو لبام گذاشت . کیان خیلی

خوشحال بود که قبول کردم ولی خودم هنوز تردید داشتم و نمیدونستم

که چی میخوام دقیقا!!

صورتشو عقب کشید و گفت:

_جمعه آماده باش که باید بریم...

جمعه اومد و کیان تونست بابا رو راضی کنه... منتظر بودم که
بیاد دنبالم و بریم فرودگاه . صدای گوشیم بلند شد و فهمیدم که
کیان اومده!!

با مامان و بابا خداحافظی کردم. چمدونم رو تا پایین بابا آورد و
گفت:

_حواست اونجا به خودت باشه هایا !! مامانت خیلی نگرانته. ..
خندیدم و چشم آرومی گفتم. گونه بابا رو بوسیدم و سوار ماشین
شدم.

کیان با بابا مشغول حرف زدن بود ، میدونستم بابا داره منو به
کیان می سپاره و میخواد که مواظبم باشه ... انگاری حرفاشون
تموم شد که کیان اومد سوار ماشین شد ، گفت:

_دایی خیلی نگرانت بووود...

بهش نگاه کردم و گفتم:

_اخه اولین بار که دارم تنهایی میرم سفر... تا حالا چند روز
ازشون دور نبودم ، برای همین نگرانم هستن!!تعجب کرد و گفت:

_تا حالا با دوستات نرفتی مسافرت ؟!!

کلافه گفتم:

_بخاطر اتفاقی که واسه هیمن افتاد ، مامان از اون موقع حساس
شده!!

آهانی گفت و دست شو رو رونم گذاشت. باز داشت شیطونی
میکرد ، دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم:

_نکن ، حالم خراب میشه!!

اوومی گفت و باز دست شو رو رونم گذاشت. دست شو رو رونم
حرکت داد و رسید به بین پام. فشار داد و آه منو درآورد!!
نگاهی بهم کرد و گفت:

_دکمه شلوار تو باز کن هایا!!

حالم خراب بود برای همین مخالفتی نکردم، کاری که میخواست
رو انجام دادم. دست شو برد تو شورتم...

همین که دستش به بهشتم خورد آهی کشیدم و گفتم:
_ادامه بده کیان!!

تو گلو خندید و گفت:_چقد خیزی توووله... جووون میده الان لبامو
بذارم رو بهشت

تو، بخورمش واسش!

بخاطر حرفاش بهش*ت م نبض زد...نفسمو کلافه بیرون دادم و
گفتم:

_بمالش کیان... تند بمالش!!

چشمی گفت و دستاشو دورانی رو بهشتم میچرخوند. از لذت آه و
نال میگردم. دستمو گذاشتم رو پاش، و اروم فشار میدادم.

چشمای کیان قرمز شده بود و معلوم بود حال خووبی نداره. حرکت
دست شو تند تر کرد. جیغ کوتاهی کشیدم که کیان نگاهی بهم

کرد و گفت:

_همیشه واسم جیغ بزن... صدات منو دیوونه میکنه! !
دستشو از رو بهش*تم برداشت و ضربه ی ارومی رو چو*چو*لم
زد که باز جیغی کشیدم... دستمو گذاشتم رو سینه ام و با سینه
هام ور میرفتم... کیان از این حرکت جری تر شد و حرکت دست
شو تندتر کرد.

اسم شو با جیغ صدا زدم و گفتم:

_دارم ار*ضا میشم...

با لحن سک*سی گفت:_واسم ار*ضا شو هایا ، بیاا عزیزم!!
بدنم کم کم لرزید و آبم با فشار خالی شد. سمتش خم شدم و لباس
رو بوسیدم. زود عقب کشیدم و گفتم:

_مرسی ، عالی بوود!!

مرموز خندید و گفت:

_خودتو واسه شب اماده کن جووووجه!!

خودم به اون راه زدم و گفتم:

_شب که خبری نیست... راحت میخوام بخوابم!

و بعد اروم خندیدم . دست شو رو رونم کوبید و گفت:

_خوابای خوب خوب میبینیم باهم! !

آخی گفتم و پامو ماساژ دادم... با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_مگه باهمیم که باهم خواب ببینیم ؟!! من پیش دخترام ، تو پیش

پسرا...

دستمو تو دستش گرفت و گفت:

_فعلا بماند...

بعد از نیم ساعت رسیدیم به فرودگاه... تو هواپیما ، صندلی من و
کیان پیش هم بود... رو به کیان گفتم:

_چرا نگفتی مهندس کامرانی هم هست ؟نگاه های آرش رو دوست
نداشتم اصلا... همش نگاهش رو منو
کیان بود!

بلافاصله اخمی کرد و گفت:

_چیزی شده بینتون ، که من بی خبرم !!؟

نه ی آرومی گفتم و بیخیال این قضیه شدم . رسیدیم کیش و رفتیم
هتل. من با نگین و سارا رفتیم تو اتاقمون ، کیان هم با پسرا
رفت...

هتلمون رو به روی دریا بود... لباسامو عوض کردم و گوشی رو
برداشتم ، به کیان خبر دادم که میخوام برم کنار دریا. صدای
گوشیم بلند شد ، کیان بود که داشت زنگ میزد...
جواب دادم و گفتم:

_جانم ؟!

با صدای جدی گفت:

_این وقت شب تنها برای دریا چیکار کنی ؟! وایسا باهم بریم!
صدام رو مظلوم کردم و گفتم:

_باشه باهم بریم، پس من زودتر م یرم چون آماده ام ، توام آماده

شدی بیا باشه؟!باشه ای گفت و گوشی رو قطع کرد. کفشامو دراوردم و شلوارم

رو تا زدم که یکم برم تو آب... همون موقع کیان اومد و گفت:
_شلوار تو بکش پایین هایا!!

اخمی کردم و گفتم:

_میخوام برم تو آب، اذیت نکن کیان...

اخم کرد و هیچی نگفت. تا زانو رفتم تو آب و رو به کیان گفتم:

_آقای اخمو پاهام دیگه دیده نمیشه ، حالا اخماتو باز کن و بیا پیشم... میای؟!

سرشو تکون داد و کفشاشو درآورد و اومد تو آب. پیشم که رسید ، دستشو تو دستم گرفتم و سرمو رو شونه اش گذاشتم. بهش گفتم:

_ناراحتی ازم؟!

با پاهام آبو ریختم بالا که یه ذره لباسامون خیس شد و کیان گفت : _

نکن هایا...

ناراحت شدم ازش. دست شو ول کردم و گفتم:

_مجبورت نکردم که بیای اینجا ، میتونی بری!

با اخم نگاهم کرد و گفت:_درست حرف بزن هایا!

دستامو به کمرم زدم و گفتم:

_نمی کنم!!

اووف بدجور سوتی دادم جلوش. خنده اش گرفته بود انگاری از
حرفم . با صدای سردی گفت:

_من میکنمت نه تو!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_منم گذاشتم آقا کیان...

با قهر ازش رو گرفتم که برم ، ولی بازومو گرفت و به سمت
خودش کشیدتم و گفتم:

_میخوای همین الان بکنمت؟! که ببینیم میتونم یا نه!؟

صورتامون رو به روی هم بود و نفسای گرمش رو صورتم پخش

میشد. کلافه شده بودم از این همه نزدیکی! خودمو عقب

کشیدم که فاصله بگیریم ولی اون محکم بازومو گرفته بو د. نگاهی
به دورمون کردم و گفتم:

_نکن کیان ، دارن نگاهمون میکنن!!

ولم کرد. از آب اومدم بیرون که زیر گوشم گفت:

_فک نکن حرف تو یادم رفته ، بیا بریم بالا!تو اسانسور بهم چسبید و
گفت:

_که نمیذاری من بکنمت!؟

با این حرفش حالم یه جوری شد ولی گفتم:

_اهوم نمیذارم...

تو چشمام با دقت نگاه کرد و گفت:

_مطمئنی!؟

سرمو با لجبازی تکون دادم که بیشتر بهم چسبید و گفت:
_ولی کیان کوچولو ، میخواد افتتاح کنه عزیزم! ...
مردو*نگیشو حس میکردم و حالم خراب شده بود. چشمامون خمار
شده بود ولی قصد نداشتم کوتاه بیام.
از آسانسور بیرون اومدم ، اخمی کردم و گفتم:
_تا من نخوام نمی تونی هیچ کاری کنی!!
دستم گرفت و کشیدم تو اتاق. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
_این اتاق کیه ؟!!
تو گلو خندید و گفت:
_من و تو...

اومد جلو که رفتم عقب، پام گیر کرد به لبه تخت داشتم میوفتادم
که دست کیانو گرفتم، باهم رو تخت پرت شدیم... زیر لب آخیگفتم. کیان
نگران گفت:

_چیشد هایا ؟!
چشم غره ای رفتم و گفتم:
_کرم شکست ، چقد سنگینی تو!!
شیطون نگاهم کرد و گفت:
_تا صبح زیر تنمی جووجه...
تنم گر گرفته بود... دستامو رو کمرش گذاشتم و صورتمو بردم
نزدیک صورتشو گفتم:
_شاید من رو تو بالا پایین شم... هوووم ؟!

انگشتمو رو کمرش می کشیدم ، چشماش خمار شد از حرفم و گفت:

_هر دو پوزیشن رو میخوام ازت!
صورتشو نزدیک تر آورد و لبامو شکار کرد. لب پایینشو بین دندونام گرفتم و سرمو بردم عقب... آخی از دهنش اومد بیرون ...!

خندیدم که کیان گفت:

_نگفته بودی خشن دوست داری!!
با چشمای گرد نگاهش کردم ، به کمرش زدم و گفتم:_اصلا دوست دارم تو چ...

ادامه حرفم تو بوسه هاش گم شد. وحشیانه داشت لبامو می بوسید.
دست شو رو گردنم گذاشت و لباشو تا زیر گوشم کشید. لاله گوشمو بین لباش گرفته بود...

پاهامو باز کردم ، الان بهتر می تونستم مردو*نگی شو بین پام حس کنم. نفسم تند شده بود . لباشو رو گوشم گذاشت و خودشو محکم بهم فشار داد و گفت:

_کیان کوچولو رو میخوای؟

آهی کشیدم و سرمو تکون دادم. دستامو بردم زیر پیرهنش .
ناخنمو رو پهلوهاش میکشیدم. داشتم دیوونه میشدم!!
دست شو بین پاهام گذاشت و گفت:

_اینجوری واست بمالم ؟!

نوچی کردم و دست شو بردم تو شورتم و گفتم:

_اینجوری خوبه...

با برخورد دستش با بهش*تم آهی کشیدم و زبونمو وارد دهن کیان کردم... دستامو از رو کمرش تا گردنش بالا بردم و موهاشو تو دستم گرفتم...

از لب تا زیر گوشش رو بوسیدم ، و زیر گوشش گفتم:_بچرخ، میخوام پیام روت کیان!

با یه حرکت منو رو خودش نشوند . خمار نگاهم کرد:
_شروع کن هایا...

لباسشو با کمک خودش دراوردم. دستامو از گردنش تا زیر شکمش کشیدم و خم شدم تا لباسو ببوسم... زبون شو کرد تو دهنم که

زبونمو رو زبونش کشیدم . دستمو رو پایین تنش گذاشتم و با زبونم رو لبش کشیدم . دستش نشست رو سینه هام و مشت کردشون. لبامو کمی فاصله دادم از لباس ، آهی کشیدم!
مردو*نگیشو تو دستم فشاری دادم ، سرمو تو گردنش بردم و سییک گلوش رو بوسیدم ، عاشق گردن بلندش بودم. وقتی حسابی از گردنش سیر شدم ، از گردنش تا زیر شکمش روبا زبونم کشیدم.

بهش نگاهی کردم که دیدم صورتش از شهوت قرمز شده... سرمو کج کردم و دستام رو دکمه شلوار نشست . دکمه و زیپ

شلوارشو باز کردم و شلوارشو از پاش کشیدم بیرون!
پشت به کیان وایسادم و خم شدم تا شلوارمو دربیارم . میدونستم
که منظره ی سک*سی برای کیان درست کردم و داره حالمیکنه ، لباسم از
تنم کشیدم بیرون که دست کیان رو باس*نم
نشست!

با*سنم تو دستش مشتش شد و جیغ من درومد . میخواستم برگردم
سمتش که نداشت و از تخت بلند شد . پشت سرم وایستاد و یه
دستشو رو سین*ه ام گذاشت ، و اون یکی رو از شکمم تا بین پام
کشید و از رو شورت مشغول مالیدنش شد...
سرمو به عقب خم کردم ، آه و ناله میکردم. دستمو گرفت و گذاشت
رو پایین تنش:

_واسه اینکه بره تو سوراخت داره لحظه شماری میکنه!!
برگشتم سمتش و میخواستم خم بشم تا آبنبات شو بخورم ولی
نداشت:

_الان میخوام فقط تو لذت ببری هایا!
روی تخت خوابوندم و گفتم:

_اجازه میدی از پشت باهم باشیم؟!
با تردید سرمو تکون دادم:

_ولی درد داره کیان!

سنگینیشو روم انداخت:

_بههم اعتماد کن عشقم! بههم فرصت حرف زدن نداد و باز لبامو کشید تو

دهنش . شورتمو

از پام دراورد و زبون شو کشید رو بهش*تم ... و زود از بین
پام بلند شد . اخمی کردم به این کارش که خندید:

_میخوای واست بخورمش ؟ میخورم ولی الان نوبت یه جای
دیگست...

دمرم کرد و یه انگشت شو رو سوراخم گذاشت . فشار کمی داد
که آخی گفتم. انگشتش رو تو سوراخم کرد ، از درد رو تختی
رو مشت کردم . دومین انگشتشو هم واردم کرد ، اسمشو زیر لب
صدا زدم که جووونی گفت.

لباشو قفل لبام کرد و انگشتشو آروم تکوون میداد . لب بالایی شو
گاز گرفتم ، بدنم منقبض شده بود ، مماس لبام گفت:
_شل کن هایا ! دردش فقط اولش عزیزدلم...

میخواست انگشت دیگه اش رو هم واردم کنه که اسمشو صدا زدم
:_

کیان ، نکن می ترسم!

لباش رو سینه ام نشست و گفت:

_دارم بازت میکنم که درد نکشی جووجه ی تنگم!بعد این حرفش سومین

انگشت شو واردم کرد ، جیغی از درد

کشیدم . نوک سینمو زبون میزد و دست چپشو کرد تو دهنم:

_بمک برام هایا!

زبونمو دور انگشتش کشیدم و محکم مکیدمش . آهی کشید و

حرکت دست شو تندتر کرد ، آه و نالم بلند شد. دستاشو دراورد از تو سوراخم. بالشتی زیر کمرم گذاشت ، رو به شکم درازم کرد . خودش پشتم قرار گرفت و آلت شو رو بهش*تم کشید. آلتش که خیس شد ، رو سوراخم گذاشت و فشار داد... آخی گفتم و می خواستم از زیرش دربیام. نداشت و دست شو رو کمرم گذاشت تا نتونم تکون بخورم . کتفمو بوسید:

_تکون نخور هایا!

و سر آلت شو واردم کرد ، جیغی زدم:

_جر خوردم کثافت!!

جوونی گفت و کل آلت شو با یه حرکت واردم کرد ... جیغ میزدم و میخواستم ادامه نده ولی به حرفم گوش نداد. دستشو رو بهش*تم گذاشت ، و آروم میمالوند . لذت و درد رو باهم داشتم! زیر گوشم رو بوسید:_فدات شم دردش دیگه تموم شد ! ببخشید که اذیت شدی تووله

...

صدام از درد می لرزید:

_اولین و آخرین بارم بود که دادم...

شروع کرد به تکون دادن خودش . تو گلو خندید و گفت:

_دلت میاد منو ، تو گفت بذاری ؟!

سرشو آورد پایین و زبون شو رو لبام گذاشت ، تندتر خودش رو

عقب جلو کرد و آه من تو دهن کیان خفه میشد!
بدنم کم کم لرزید ، کیان فهمید که نزدیکم به اوج برسم:
_میخواه آبت بیاد ؟!

تندتر بهش*تمو مالید ، سینمو تو مشتش گرفت و ضربه هاشو
محکم تر کرد. آه و ناله میکردم ، بدنم لرزید و ار*ضا شدم...
کیانم

آلت شو از سوراخم کشید بیرون و با آه بلندی که کشید رو کمرم
آب شو خالی کرد...

بغلم افتاد و بعد از بوسیدنم گفت:

_عالی بودی هایا ، مرسی تووله!چشمکی زدم ، و چشمام رو بستم انرژی
تموم شده بود . به خواب
نیاز داشتم.

صبح که چشمامو باز کردم تو بغل کیان بودم ، برگشتم طرفش و
دستامو دور کمرش حلقه کردم ، سرمو گذاشتم رو سینه اش. یه
کوچولو تگون خورد و دست شو گذاشت رو کمرم ... چونه امو
گذاشتم رو سینه اش و بهش نگاه کردم ، محو صورتش شدم...
صورتمو نزدیکش بردم ، لبامو رو صورتش حرکت دادم ، از
چونه تا رو پلک شو بوسیدم. زیر گوشش رو بوسیدم:

_نمیخواهی چشماتو باز کنی مهندس ؟!

هنوز حرفم کامل نشده بود که چرخید ، حالا اون روی من بود .
از تعجب چشمام گرد شده بود ، و تو شک کارش بودم...

تو گلو خندید:

_وقتی شیطونی میکنی ، جواب شیطنتاتم ببین خانم مهندس!!
و رو دماغمو بوسید . دستامو دور گردنش پیچیدم و خیلی سریع
کشیدمش پایین . لباسو بردم تو دهنم ، تند تند لباسو بوسیدم و
کشیدم عقب...

چشمکی زدم و گفتم:

_چقد خوشمزه بود...هنگ کرده بود و تکونی نمیخورد. به عقب هلش
دادم ، و از ز

یرش فرا ر کردم.

چشماشو تنگ کرد:

_همیشه که نمیتونی از زیرم در بری جووجه!!

زبونمو واسش اوردم بیرون و گفتم:

_فعلا که در رفتم ، پس بازم میتونم!!

لباسامو پوشیدم ، با*سنم درد میکرد:

_خیلی درد دارم...

آروم آروم راه میرفتم که صدای خنده کیان بلند شد:

_معلومه که جر خوردیا!!!

برگشتم و حرصی نگاهش کردم:

_بیشعور... باید برم حموم کیان !! تا بقیه شک نکردن من برم

!...

اخم کرد:

_بیا بریم حموم ، یه ذره ماساژت بدم بعد برو!!

چشمامو چرخوندم واسش:

_مطمئنی فقط میخوای ماساژ بدی ؟!

خنده ی مرموز کرد:_سعیمو میکنم دستم جاهای دیگه نره...

اومد سمتم ، میخواستم فرار کنم که زودتر گرفتم . جیغ آرومی

زدم:

_خودم میتونم برم حموم...

انداختم رو کولش و گفت:

_هیس !! خوش میگذره بهمون...

آب رو باز کرد که وان پر بشه ، اومد سمتم و لباسامو از تنم

دراورد... دستاشو حلقه کرد دور سینه هام و فشار داد.

سرمو به عقب خم کردم و آهی کشیدم. سرشو بلند کرد:

_دوست داری ادامه بدم ؟!

زبونشو رو سینه ام کشید و باز سرشو بلند کرد . سرمو تکون دادم

و اهو می گفتم . بدجنس خندید:

_خودت گفتی فقط ماساژت بدم هایا!!

با حرص نگاهش کردم و چیزی نگفتم . سمت وان رفتم و نشستم

داخلش . آب گرم که به بدنم خورد نفسمو بیرون دادم ، و دستمو

زیردلم گذاشتم و مشغول ماساژ دادن شدم...

کیان اومد سمتم و شلوارک شو از پاش کشید بیرون:

_برو جلوتر هایا!!رفتم جلوتر و کیان پشت سرم تو وان نشست . دست

شو دور شونم

حلقه کرد و کشیدم به سمت خودش . زیر گوشمو بوسید و
دست چپ شو رو دستم گذاشت:

_من ماساژت میدم هایا...

دستش رو زیر دلم میکشید ، کم کم بدنم داشت ریلکس میشد ...
توی خلسه رفته بودم که دست کیان رفت پایین تر ... دست شو
گذاشت رو پایین تنم که آهم درومد.

دستش رو نقطه G بود و تند تند داشت میمالید . لذت تو کل بدنم
پیچیده شده بود و کم کم داشتم ار*ضا میشدم که دستشو برداشت
...

فهمیدم که میخواد منو تو خماری بذاره . سرمو طرف کیان
برگردوندم و گردنشو محکم بوسیدم ، نفسمو داخل گردنش بیرون
میدادم . دستمو گذاشتم رو پاش و تگون میدادم . گردنشو مکیدم و
برگشتم سمتش و رو جایی که میخواستم نشستم . مردونگیش
زیرم بود . موهاشو تو دستم چنگ کردم:

_منو تشنه خودت میکنی !؟

تو گلو خندید:

_نمی خواستم باز جر بخوری تووله!!خودمو روش بالا پایین کردم که آهی
کشید و دستاش دور کمرم
قاب شد.
گوشه لبمو گاز گرفتم:

_مرسی که بفکرمی ولی من عاشق اینم که زیرت آه و ناله کنم

...

سرشو کشیدم جلو ، لبامو رو لباش گذاشتم و خیس مشغول لب بازی شدم . سرمو کشیدم عقب ، سینه هامو به سینه های مردونش کشیدم و بهش*تمو رو آلت.ش کشیدم!!
چشماش کاملاً خمار شده بود و آلت.ش کاملاً راست شده بود ...
چشمکی زدم:

_مرسی عشقم بابت ماساژ!

لباشو دوباره بوسیدم و بلند شدم. کیان که فکر میکرد پیشقدم میشم واسه رابطه ، از این کارم هنگ کرد...
حوله رو پیچیدم دورم و به قیافش که وا رفته بود خندیدم و اومدم ب بیرون...

سمت چمدونش رفتم و یکی از لباس چهارخونه هاشو پوشیدم .
پنج دقیقه بعد کیان اومد بیرون و وقتی دید لباس شو پوشیدم ، یه ابرو شو داد بالا و با لحن جدی گفت:_مگه بهت اجازه دادم لباسمو بپوشی !!؟

چشمام ۴تا شد ، دستامو به کمرم زدم و با قیافه ی حق به جانبی گفتم:

_مگه باید ازت اجازه می گرفتم !؟

سرشو به معنی اره تکون داد:

_درش بیار ، زوود!!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

_در نمیارم ، دوست دارم تنم باشه...

با این حرفم آروم آروم اومد سمتم:

_پس درش نمیاری؟! خودم از تنت درش میارم هایا!

واقعا به خاطر یه لباس داشت اینکارو میکرد!! هنگ کرده بودم

، وقتی دست کیان رو دکمه نشست و مشغول باز کردنش شد
گفتم:

_این کارا برای چیه کیان!!؟

دو دکمه اول لباس رو باز کرد ، بالای سینه هام تو دیدش بود .

سرشو آورد زیر گوشم:

_برای اینکه میخوام لخت باشی جلوم!

با چشمای گرد شده گفتم:_برو اونور ، باید برم پیش بچه ها ! شک میکنن
بهمون...

سرشو پایین تر برد ، و قفسه سینه ام رو بوسید ! آروم و طولانی
، نفسم تو سینه حبس شد . لباس رو از شونه ی چپم کشید پایین
که سینه ام کامل افتاد بیرون ، زبون شو رو نوک سینم کشید و
کامل تو دهنش کرد...

بدنم داشت شل میشد که کیان به عقب هلم داد و به دیوار خوردم
. با چشمای خمارم بهش خیره شدم...

نزد یکم شد و زبونشو رو لبام کشید:

_بهت گفته بودم نمیتونم تو خماریت بمونم!!

و لباسو رو لبام گذاشت ، تند تند ازم لب میگرفت . دستمو دور
گردنش حلقه کردم و منم همراهیش کردم . بق یه دکمه های لباس
رو باز کرد ، دست شو رو شکمم کشید و بالا تر اومد . دستش که
به سینه هام خورد تو دهنش آهی گفتم که جانمی گفت.
لباشو مماس لبام کرد:

_بذار ببینم همون قدر که من تورو میخوام ، توام منو میخوای!!
دستمو رو کتفش کشیدم و گفتم:
_چجوری می...نذاشت حرفمو کامل کنم و لبامو باز بوسید . دستش به
سمت پایین

حرکت کرد ، و وقتی دست شو رو پایین تنم گذاشت گفت:
_اینجوری میفهمم!!
دست شو رو سورا*خ بهش*تم کشید وقتی که انگشتاش خیس شد
، دست شو رو به روی صورتم گرفت:

_پس توام منو میخوای!
و بعد انگشتاشو برد تو دهنش و مکید . از این حرکتش بین پام
نبض گرفت و چشم خمار شد . دستشو گرفتم و بردم تو دهنم ،
زبونم رو به انگشت میزدم و محکم مکیدم واسش...
لباش نشست رو گردنم. پوست گردنم رو محکم گاز گرفت که
جیغی زدم . دست شو رو دهنم گذاشت:
_یواش تر!!

برم گردوند ، از تماس دیوار با بالا تنه ی لختم آهی گفتم . کیان

شلوارشو درآورد و آلت شو به بهش*تم زد.

میخواست واردم کنه که گفتم:

_خشک نکن کیان!

آلت شو بین شکاف پام کشید و گفت:

_با آلت خیسش میکنم بعد جرت میدم...آلت شو چندبار رو بهش*تم

کشید و رو سوراخم گذاشت:

_آماده ای؟!

به لپ با*سنم کشیده ای زد و آلت شو رو سوراخم فشار داد ،

کلاهکش واردم شد.

ناله ای کردم:

_سرپا نمیتونم ، درد دارم کیان!

دستش نشست رو بهش*تم و گفت:

_شل کن عزیزم...

از حرکت دستش داشتم دیوونه میشدم ، که با یه حرکت کل آلت

شو واردم کرد . جیغی زدم و به گریه افتادم . خیلی درد داشتم!

دست کیان رو دهنم نشست و زیر گوشم گفت:

_دیگه تموم شد ، فدات بشم جووجه ی تنگم!!

حرکت دستش رو بهش*تم تندتر شد و لذت منم بیشتر شد . شروع

به تلمبه زدن کرد و دستشو رو دهنم فشار میداد که جیغ نزنم!!

دست شو از رو دهنم برداشت و رو گلوم گذاشت و گفت:

_تندترش کنم ؟

تعجب کردم و گفتم:

_تندتر؟! باشه تندتر بکن...دو تا دستاشو رو سینه هام گذاشت و شدت

تلمبه هاشو بیشتر کرد

... آه و نالم به هوا رفته بود از لذت ، چند دقیقه بعد هر دو باهم

ار*ضا شدیم!!

برم گردوند و لبامو بوسید ، جواب بوسه هاشو دادم . آب کیان رو

رونم سرازیر شده بود!

چشم غره ای رفتم بهش و گفتم:

_باید برم دوش بگیرم باز!

تو گلو خندید و لبامو کوتاه بوسید:

_اووم برو ... میخوای منم بیام؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_یه بار اومدی بسه...

بعد از دوش کوتاهی بیرون اومدم که دیدم کیان رو تخت نشسته .

لباسامو برداشتم و پشت به کیان شدم تا لباسامو بپوشم!!

شالو انداختم رو سرم:

_من برم تو اتاق تا بیدار نشدن!!

به ساعتش نگاهی انداخت:

_باشه برو... ساعت ۹ با بقیه تو لابی میبینمت...سمتش خم شدم و

بوسیدمش . باشه ای گفتم و از اتاق بیرون اومدم

. در اتاق دخترا رو آروم باز کردم که دیدم خوابن ، نفسمو با

شدت بیرون فرستادم.

نگین و سارا رو صدا زدم و گفتم:

_بیدار شین باید ۹ تو لابی باشیم...

کمی آرایش کردم و لباسامو عوض کردم. ساعت ۹ پایین رفتیم

که کیان و آرش و بابک تو لابی منتظر ما بودن...

بعد از سلام گفتن ، کیان با لحن جدی گفت:

_این چند روزی که اینجایم ، باید ۲ برابر کار کنیم وگرنه باید

بیشتر بمونیم...

همه باشه ای گفتیم و رفتیم تا صبحونه بخوریم. اشتها نداشتم و

چیزی نمی خوردم که آرش گفت:

_چرا چیزی نمی خوری خانوم مهندس ؟!

نگاهی به کیان انداختم که داشت زیر چشمی بهمون نگاه میکرد.

کمی اخم کردم:

_اشتها ندارم همین...

آرش لبخندی زد و گفت:

_اگه دوس نداری واست یه چیز دیگه بیارم تا بخوری ؟!میخواست بلند

شه که کیان با صدای خش داری گفت:

_بشین آرش ، شنیدی که گفت اشتها نداره!!

بعد از ۵ دقیقه ، کیان گفت:

_اگه خوردین زودتر بلند شین که بریم به کارمون برسیم!!

اولین نفر از سر میز بلند شدم و ب بیرون رفتم. داشتم خیابون رو

نگاه میکردم که کیان اومد پیشم:

_آرش خیلی حواسش بهت بود ... باهاش گرم نگیریااا هایا !!
خوشم نمیداد...

برگشتم تا بینم بچه ها کجان و به کیان گفتم:

_اون سعی داره بهم نزدیک شه...

اخماش صورت شو پوشوند:

_چرا اون وقت ؟!!

شونه بالا انداختم و گفتم:

_برو از خودش بپرس!

دوست نداشتم که حساسش کنم. چون علاقه ی آرش یه طرفه بود
و هست...

بچه ها اومدن و سمت ۲تا ماشینایی که کیان اجاره کرد بود رفتیم

.... کیان رو به بچه ها گفت:_یه ماشین مال منه ... یه ماشینم مال شما !!

هایا تو با من بیا!

آرش با تردید گفت:

_چرا هایا با تو بیاد ؟! منم باهات پیام ؟

کیان با لحن خشداری که معلوم بود عصبی شده گفت:

_باید به تو جواب بدم مهندس ؟!! یادت رفته که هایا دختردایی

منه ، و داییم به من سپردتش...

داشتم بهشون نگاه میکردم که چجوری برای هم شاخ و شونه

میکشیدن. کیان اسمو صدا زد و گفت:

_نگاه نکن ، راه بیفت هایا...

خنده ی آرومی کردم و دنبالش راه افتادم ... در ماشینو بستم که
کیان گفت:

_با آرش حرف نمیزنی جز وقتی که بحث کار باشه ، فهمیدی
!!؟

خندیدم و سرمو تکون دادم. کیان نگاهی بهم کرد و گفت:

_کجای حرفم خنده دار بود هااان !!؟

سرمو کج کردم و نگاهی بهش انداختم:

_حسودی داری میکنی !!؟

دست شو رو پام گذاشت و گفت:_حسودی ؟؟ تو فقط مال منی ، یادت
نره...

خم شدم سمتش و لپ شو بوسیدم. چشمکی زدم بهش و گفتم:

_اگه تو مال من باشی ، منم مال توام ، توام اینو یادت نره....

چشماشو تنگ کرد:

_هیچ کاری نمیکنم که از دستت بدم..

با ناز خندیدم و گفتم:

_ببینیمو تعریف کنیم کیان خااان!!

سرمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

_چقد مونده که برسیم !!؟

دستمو تو دستش گرفت و پشت دستمو بوسید:

_یکم مونده... خسته ای ؟!

سرمو تکنون دادم و خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_آره... دیشب نذاشتی بخوابم که!

خندید ، نگاهم کرد و گفت:

_امشبم نمیدارم بخوابی توووله...

نوچی کردم و گفتم:

_امشب همیشه عزیزم...

یه ابرو شو بالا انداخت:_چرا اون وقت ؟!

سرمو تو گردنش بردم و گفتم:

_درد دارم آخه...

پشت دستم رو نوازش کرد ، با لحن آرومی گفت:

_اذیت شدی دیشب ؟!

خجالت میکشیدم که بهش نگاه کنم ، گردنش رو بوسیدم:

_نه لذتش بیشتر بود واسم...

زیر لب گفت:

_پس یعنی امشب برنامه بی برنامه ؟! !

از لحنش خندم گرفت و گفتم:

_حالا ببینم چی میشه ... چ کنم که دل سوزم...

و خندیدم ، کیانم خندید و گفت:

_نراز با زووور حرفمو بیرم جلوهاا...

ازش فاصله گرفتم ، ابروهامو انداختم بالا:

_چی ؟! از الان داری زور بازو تو نشونم میدی ؟!

صورتشو سمتم چرخوند و گفت:
_آره... الکی هیكلمو درست نكردم كه!!عاشق هیکل رو فرم و بازوهای
عضله ایش بودم... ولی الکی
اخم كردم و با لحن لوندی گفتم:
_اون موقع پس هایا بی هایااا عزیزم...
انگشتای دست چپ شو رو لباس كشید:
_بهت كه گفتم تو مال منی...
لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم ... بعد از ۵دقیقه کیان آروم
گفت:
_خوابیدی؟! داریم می رسیم هایا...
نوچی گفتم ، سرمو از رو شونه اش برداشتم. رژ لبمو از تو کیفم
دراوردم ، رو لبام میخواستم بكشم كه کیان از دستم كشید
بیرون!!
با تعجب نگاهش كردم و گفتم:
_چرا گرفتیش؟؟ بدش بهم ، میخوام بزnm...
اخمی كرد:
_همینجوری خوبه ، نمیخوام نگاهها رو سمت خودت بكشوونی
...
دستامو زیر بغلم زدم و با حرص نگاهش كردم:
_كم رنگه کیان...نوچی كرد ، ماشین رو تو پارکینگ پارک كرد و گفت:
_بپر پایین...

چپ چپ نگاهش کردم که خندید ... از ماشین اومدیم بیرون ،
دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

_نمیزنم، بدش به من...

ابروهاشو چندبار انداخت بالا و رژمو تو جیش گذاشت:

_پیش من فعلا میمونه...

چقد لجباز بود ولی خب منم کم نمیاوردم.

چشمامو تنگ کردم و زیر لب گفتم:

_دارم واست آقا کیان!

بچه ها رسیدن و سمت زمینی که قرار بود پروژه رو درست کنیم

رفتیم ...تا ساعت یک مشغول نقشه برداری بودیم...

گرسنم شده بود ، به سارا و نگین گفتم:

_خیلی گشنمه!!

صدای آرش از پشت سرم اومد:

_هایا خانوم اگه میخواین برم چیزی بخرم واستون!!

به ساعت نگاه کردم و برگشتم سمت آرش:

_ممنون ، الان دیگه وقته ناهار.. سرشو تکون داد و چیزی نگفت . گوشیم

رو از جیب مانتوم

دراوردم ، به کیان تکست دادم:

_خیلی گشنمه کیان ، وقت ناهار بده دیگه...

گوشیش رو برداشت و بعد از خوندن تکستم ، بهم نگاهی کرد.

کیان با صدای بلند و جدی گفت:

_فعلا کار بسه ، وقت ناهاره!!
طوری که سارا و نگین حرفامو بفهمن گفتم:
_آخ جوون ، بریم ناهار...
آروم خندیدن و باهم راه افتادیم سمت ماشین... من رفتم سمت
ماشین کیان و دخترا هم رفتن با آرش و بابک بیان...
تو ماشین نشستم و ضبط رو روشن کردم خودمو آروم تکون میدادم
که کیان سوار ماشین شد.
رو به کیان نشستم و گفتم:
_چرا دیر اومدی؟!
در حالی که ماشین رو روشن میکرد گفت:
_داشتم با مامان حرف میزد...
دستم رو دلم گذاشتم و قیافمو تو هم کردم:
_تند برو کیان ، دارم از گشنگی میمیرم!نگاهی بهم انداخت و اخم کرد:
_صبح چرا چیزی نخوردی که الان رنگت بیپره؟!
قیافمو مظلوم کردم:
_گشتم نبود خو...
دست شو پشت گردنم گذاشت و صورتم رو سمت خودش کشید و
تا به خودم پیام لبامو تو دهنش کشید. چشم از تعجب گرد شده
بود و هیچ حرکتی نمی کردم که کیان عقب کشید ، زبانش رو
دور لباش کشید...
با چشمای درشت نگاهش کردم و گفتم:

_این چ کاری بود کیان؟ داری رانندگی می کنیا...

چشمکی زد و گفت:

_دلم خواستت...

پرویی بهش گفتم و چشمامو بستم... من عاشق کیانم ، خیلی لذت

میبرم وقتی که میبینم خواستتم یه طرفه نیس...

ماشین و خاموش کرد که چشمامو باز کردم... بهش گفتم:

_هوس پیتزا کردم ، بدو بریم. ..

آروم خندید و دست شو رو کمرم گذاشت و گفت:

_منم هوس خوردنت رو کردم خانوومی....برگشتم سمتش و گفتم:

_شما غلط کردی!!

و فرار کردم...

همه پیتزا خور دیم و از رستوران زدیم ب یرون... کیان رو به

همه گفت:

_بریم بگر دیم ؟!

از خوشحالی چشمام برق زد ، آخه من عاشق کیش بودم. اولین

نفر من موافقت کردم و همه بچه ها گفتن آره بریم....

کیان همین جوری که به سمت ماشین میرفت گفت:

_پس زود بجنبین تا دیر نشده....

بدو بدو سوار ماشین شدم و گفتم:

_دستت مرسی عشقم... اصن حوصله کار نداشتم!!

کیان چشمکی زد و آروم گفت:

_بخاطر تو این کار رو کردم...

اوووه پس برای همین بود بابک و آرش تعجب کرده بودن... بوس
هوایی واسش فرستادم ، که بوسم رو گرفت تو مشتش و کف
دستش رو چسبوند به لباس...

مشتی به بازوش زدم و پر ویی نثارش کردم: _پرو خان کجا میخوایم بریم
!؟

چشماشو تنگ کرد و گفت:

_میریم قایقرانی!!

جیغی از شادی زدم ، کیان که حواسش نبود برای چند ثانیه تعادل
ماشین رو از دست داد . خندم گرفت و وقتی قیافه اشو دیدم که
با تعجب نگاهم میکرد نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده
...

کیان خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_کووفت ، رو آب بخندی...

کنار دریا وایستاده بودم و داشتم سلفی میگرفتم که کیان یهوایی
اومد تو عکسم و عکس دوتایی گرفتیم...
خندیدم و گفتم:

_دیوونه این چه کاریه !؟

چشمکی زد و گفت:

_ثبت لحظات باهم بودنمون!!

سارا و نگین خیلی باحال بودن و قایق سواری خیلی چسبید.

انگاری هممون به این تفریح نیاز داشتیم ! کشتی یونانی رف تیم
وعکس دسته جمعی انداختیم. قرار شد بعد از استراحت تو هتل ،
شب برای خرید بریم...

منو سارا رفتیم تو اتاق و نگین چون تلفنش زنگ خورد کمی دیرتر
اومد . سارا مرموز نگاهم کرد و گفت:

_بین تو و رئیس چیزیه ؟!

شکه نگاهش کردم و تا اومدم انکار کنم گفت:

_اگه نمیخوای نگو هایا ، هر جور که راحتی عزیزم!

شونه بالا انداختم و گفتم:

_دوسش دارم همین!!

سارا با حالتی متفکر گفت:

_اونم دوست داره ، از نوع نگاهش معلومه!!

کمی خجالت کشیدم و گفتم:

_چرا این سوال رو پرسیدی ؟!

لبه تخت نشست و گفت:

_آخه خیلی هوا تو داره ، فک کردم باهمین!!

دوست نداشتم کسی از رابطمون بویی ببره ، اونم از بچه های

شرکت ولی برای اینکه تو این چند روز هوامو داشته باشه گفتم:_کم کم

داریم آشنا میشیم باهم ، ولی تو به هیچ کس چیزی نگو

فقط به تو گفتم!!

کنارش نشستم و ادامه دادم:

_خوشم نماید تو شرکت پشتم حرفی باشه!!

دستمو تو دستش گرفت:

_باشه عزیزم ، خیالت راحت بین خودمون میمونه ... الان که

اینجایم بهترین موقعیته که باهم بیشتر باشیم دختر!

چشمکی زد و در حالی که بلندم میکرد ، ادامه داد:

_خودتو خوشگل کن و برو پیشش ، منم حواسم هست که کسی

چیزی نفهمه!

چقد پایه بود این بشر !! خندیدم و گفتم:

_عاشقتم!

چشمکی زد و تا اومد حرف بزنه نگین اومد . ریمل و رژلب

قرمزمو ر و لبای گوشتیم کشیدم . تاپ مشکی با شلوار گشاد

پوشیدم

و مانتو جلو بازم رو روش پوشیدم...

رو به سارا گفتم:

_میرم بیرون ، زود میام...سارا که میدونست میخوام برم پیش کیان زود

گفت:

_برو عزیزم ، تنهایی واست خوبه!!

مرسی بهش گفتم و از اتاق زدم بیرون. جلوی در اتاق کیان ، به

دور و برم نگاه کردم و در رو زدم که کیان باز کنه . می

ترسیدم آرش و بابک منو ببینن ... کیان درو باز کرد که خودمو

با عجله پرت کردم تو!!

کیان با تعجب گفت:

_این چه کاریه ؟!

نفسمو محکم بیرون دادم و گفتم:

_ترسیدم کسی منو اینجا ببینه...

کیان با بیخیالی گفت:

_خب ببینه ، مگه چی میشه ؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_واسه تو مهم نیس ولی واسه من مهمه ، نمیخوام حرفی پشت

سرم باشه...

مانتو و شالمو دراوردم و رو مبل انداختم ، که کیان از پشت بغلم

کرد و سرش رو تو گردنم برد و بوسید . به شدت رو گردنم

حساس بودم و تا بوسیدم گردنمو کج کردم...کیان که فهمیده بود به

گردنم حساسم ، نفساشو فوت میکرد که

باعث شده بود هی پیچ و تاپ بخورم ... هم خندم گرفته بود هم

مور مورم میشد!!

در حالی که بریده بریده حرف میزدم گفتم:

_نک...ن ... کیاااان....

خندید زیر گوشم رو بوسید:

_نمیدونی وقتی میخندی چقد خوشگل میشی ... حق نداری واسه

کس دیگه جز من بخندی!!

برگشتم سمتش و گفتم:

_ولی تو همه جور جذاب و خوشگلی ... ولی وقتی عصبی
میشی و اخم میکنی خیلی حسابم میبرم ازت!!
اخم الکی کرد و گفت:
_همه جور باید ازم حساب ببری ضعیفه...
مشتی به سینه اش زدم و گفتم:
_پرو نشو حالا ... توام حق نداری بخندی واسه کسی و چال لپاتو
نمایش بدی!!
کمی ازش فاصله گرفتم و بعد دستامو به کمرم زدم و با لحن جدی
گفتم:_شیرفهم شد ؟!
سرشو آروم تگون میداد و به سمتم میومد. در حالی که عقب عقب
میرفتم گفتم:
_خو بخند... ولی چال تو نشون نده باشه ؟!
اخم کرده بود و میترسیدم ازش ... هل کرده بودم ، گفتم:
_خب نشون بده ... جلو نیا کیان!!
پام خورد به تخت و دیگه راه فراری نداشتم ... یه ذره فاصله
بینمون بود ، که چشمامو مظلوم کردم و گفتم:
_میخوای چیکارم کنی ؟! خب بخند ، دیگه حسودی نمیکنم!!
هلم داد که جیغی زدم و رو تخت افتادم ... روم خیمه زد و گفت
:
_حالا واسه من تصمیم میگیری ؟!
با اینکه ترسیده بودم ولی کم نیاوردم. دستامو رو قفسه سینه اش

گذاشتم و با صدای آرومی گفتم:
_تو چرا واسه من تصمیم میگیری پس؟!
سرشو برد زیر گوشم و گفت:
_چون تو مال منی ، خانوم منی...
برگشتم سمتش ، اخم کردم و گفتم:_توام مال منی کیان ، فقط من!!
زیر گوشم رو بوسید و گفت:
_که فقط واسه تو بخندم ، آره؟!
سرمو آروم و با تردید به معنی آره تگون دادم و منتظر شدم ببینم
میخواد چیکار کنه !! صورت شو رو به روی صورتم آورد و
دماغ شو مماس دماغم کرد ... زیرلب زمزمه کرد:
_من فقط وقتی با توام خوشحالم ... تو دلیل خنده هامی هایا!!
چشمام از حرفش برقی زد و دستامو دور گردنش حلقه کردم ...
لباشو آروم بوسیدم و زیرلب گفتم:
_قربونت بشم آقای خاص من...
هلش دادم رو تخت ، رو شکمش نشستم و گفتم:
_با اومدنت تو زندگیم منو عوض کردی ، این هایای جدید رو
دوست دارم...
موهامو پشت گوشم فرستادم و گفت:
_هیچ وقت وجودتو ازم دریغ نکن هایا...
لبمو به دندون گرفته بودم و سرمو تکوون دادم ... انگشت شو رو
چونه ام گذاشت و پایین کشید و زیر لب گفت:

_دیگه این کارو نکن! صورتم نز دیک صورتش بردم و گفتم:

_چراا اون وقت ؟!

دستش پشت گردنم نشست و لبامو آروم بوسید ... همینجوری که
قلب من واسه خودش بندری میرفت گفت:

_کنترلمو از دست میدم اینجوری تووله...

سرمو عقب کشیدم و خندیدم ... چشمکی بهش زدم و دست شو
گرفتم و گذاشتم رو قلبم:

_همه جوووره این قلب دیووونه میخووادت!!

کنارش رو تخت نشستم و گفتم:

_کی بر میگردیم تهران ؟

به تاج تخت تکیه داد و اشاره کرد که برم پیشش و گفتم:

_خسته شدی از اینجا ؟!

سرمو به سینه اش تکیه دادم و گفتم:

_نه اینجا خیلی خوبه اینکه توام هستی که عالیه ، دوست ندارم

اصن از کنارتُ جم بخورم...

دست شو رو موهام گذاشت:

_پس جم نخور...

یه تک یه از موهامو گرفت جلو صورتش و بوسید:_عاشق موهاتم ، هیچ

وقت کوتاهشون نکن!!

نفس عمیقی کشیدم ، عاشق بوی تنش بودم ... سرمو به معنی باشه

تکوون دادم و گفتم:

_هر چی آقامون بگه!

خندید و ردیف دندون های سفیدشو نشونم داد و گفت:

_تازگیااا خیلی دلبر شدیااا هایا خانوووم...

مشتی به سینه اش زدم و گفتم:

_مگه قبلا نبودم ؟ من از اول لوند بووودم!

چرخید و اومد روووم ... زبونش رو دور لباش کشید و لبش رو

تو دهنش برد و دست شو رو رونم کشید:

_اهوووووم بوودی ... ولی نمیدونستم انقد خوشمزه ای!!

چشمامو با خجالت بستم و گفتم:

_انقد پرو نباش ... خجالت میکشم!

دستش تا شکم بالا اومد ولی باز برگردون رو رونم ... از حرکت

دستش دلم قیلی ویلی میرفت ... چشماشو تنگ کرد وگفت:

_من که قبلا دیدمت تووله ، خجالتت پس واسه چیه ؟!

هیچی نگفتم که ، سرشو تو گردنم برد و آروم بوسیدم ... لبمو به

دندون گرفته بودم که صدام درنیاد زبون شو رو رگم کشیدو گفت:

_چرا ساکتی تووله...

سرش رو بلند کرد تا نگام کنه ... وقتی لبای قرمز رو دید که تو

حصار دندونامه چشماش خمار شد ، و صورتش رو به سمت

صورتم آورد...

لبمو با دندوناش از زیر دندونام ب یرون کشید و مشغول بوسیدنم

شد ... منم همراهیش می کردم و دستامو رو کمرمش می کشیدم

...

داشتم نفس کم میاوردم که فهمید و عقب کشید:

_هنوز راه نیوفتادی...

گر گرفتم و گفتم:

_تو که بلدی بسمونه...

در حالی که داشت می بوسیدم گفت:

_خودم ... راحت میندازم...

دستامو رو سینه اش گذاشتم و گفتم:

_چقد استااااا جذابی دارم من...

و یهو چرخیدم، حالا من روش بووودم ... کیان تعجب کرده بود

و گفت:_از این کارا هم بلدی توووله ؟!

چشمک نازی زدم ، لباسمو با ناز از تنم دراوردم و گفتم:

_تازه مونده ببینی که چ کارایی بلام...

کیان چشماش چهارتا شد ، که خندیدم و گفتم:

_جانم ؟ مشکلی داری ؟!

از شوک درومد و دستاشو زیر سرش گذاشت و گفت:

_نههه.... تازه داریم به جاهای خوووبش میرسیم ... مشتاقم ببینم

دیگه چ کاری بلدی...

خم شدم روش و زیر گوشش گفتم:

_دیگه دیگه ... شاگرد شما بودیم استاد ، دست کم نگیر!!

و لاله ی گوشش رو بین دندونام گرفتم ، کیان که توقع این کارو

ازم نداشت آخی گفت دستاشو رو پهلوم گذاشت و فشار داد و
بعد با لحن خماری گفت:

_خشن دوووست داری پس!!

نفسم قطع شد و با چشمای گرد شده نگاهش کردم. با چشم و ابروی
کیان به خودم اومدم و گفتم:

_نچ ... میترسم...

چشمای کیان شیطون شد و گفت:_ولی من خیلی دوست دالارم!!
ترسیده بهش نگاه کردم و گفتم:

_والای ... حتی از فکر کردن بهشم خوشم نمیاد!!
کیان خندید و گفت:

_فکر نکن بهش ، عملی انجام میدم عزیزم!!
صورتش و به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

_غلط کردی تووو عزیزم!!

و لب شو بین دندونام گرفتم و کشیدم عقب ، که بفهمه درد یعنی
چی ... آخ گفت که لبشو ول کردم و گفتم:

_اینم از نوع خشن عشق جاان!!

مرموز نگاهم کرد ولی هیچی نگفت... دستش رو کمر لختم نشست
و تا به خودم ، من زیرش بووودم...

از نگاهش نمیشد چیزی بخونی ، ترسیده بودم و گفتم:
_برو کناار...

آروم گفت:

_باید تنبیه بشی!

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

_من که کاری نکردم ، فقط حرف تو گوش کردم!!دستش نشست رو بالا
تنه ام و گفتم:

_چه دختر حرف گوش کنی...

نفسم از فشار دستش قطع شد و به آه تبدیل شد ... کیان زیر لب
جوووونی کشدار گفت ... دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم:
_دردم گرفت لنتی...

با چشمای خمار گفت:

_هنوز مونده درد بکشی ... یه ذره کمرتو بده بالا میخوام
سو*تین تو دربیارم!

کمرم و دادم بالا و کیان سو*تینم رو پرت کرد کنار تخت ... هر
دوتا دستشو رو بالا تنه ام گذاشت و گفت:

_هلوها تم باید بزرگ کنم واست...

سرشو خم کرد و نوک سی*نه ام رو مک زد ... آهم بلند شد و
دستم تو موهایش چنگ شد . زبونشو دور نوک سینه ام کشید و
بهم نگاه کرد. یهو کل سینمو تو دهنش کرد ، سرم به عقب خم شد
و صدای ناله ام بلندتر شد.

لعنتی... میدونست منو چجوری به نقطه اوجم برسونه. شلوارمو
از پام در آورد ، حالا فقط با یه شورت زیرش بودم.سرشو نزدیک بین پام
برد و از رو شورت چو*چولمو مک

محکمی زد که تنم از شهوت لرزید. روم خیمه زد و باز لبامو
اسیر

لباش کرد.

زبونشو تو دهنم فرستاد که زبونمو روش کشیدم و بعد مک زدم.
دستام بیکار نمونده بود و با سر انگشتام رو کمرش میکشیدم.
دستشو گرفتم و رو بهش*تم گذاشتم:
_کیان بمالش!

دستشو زیر شورتم فرستاد و انگشتای خیشش رو بیرون آورد.
زبونشو روش کشید که احساس کردم بین پام خیستر شد.
اون یکی دستشو روی گردنم گذاشت و گفت:
_چی میخوای؟ بگو هایا...

با لحن شهوتی گفتم:

_تکونش بده... تند و محکم... یه جوری که کل وجودم زیرت
بلرزه، آه و ناله‌ام یه ثان یه هم قطع نشه...
با حرفام انگار دیوونش کردم که دستش رو بهش..تم چنگ شد و
بعد تند تند چو..چولمو مالید. از شدت شهوت چشم داشت بسته
میشد. آه و ناله‌ام از حرکت دستش قطع شد، خودمو زیر دستش تکون
میدادم. داشتم به اوج میرسیدم. ناخنامو توی بازوی کیان فرو
کردم و گفتم:

_واای... تا حالا انقد حال نکرده بودم!

کیان زیر گوشم رو بوسید و با صداس کشیده‌های گفت:

_آب تو بریز رو دستم هایا... بدو دختر! میخوام آب خوشمزه تو
بخورم!

دستشو برداشت از روی بهشتم، و تا به خودم بیام ضرب هی نسبتا
محکمی رو بهشتم زد که جیغم بلند شد.

دوتا دیگه زد که بدن م کم کم لرزید. کیا که فهمید دارم ار..ضا
میشم دستشو رو چو..چولم گذاشت و محکم لرزوند. با آه بلندی
ار..ضا شدم و کف دستش از آبم خیس شد.

لباشو بوسیدم و گفتم:

_مرسی عشقم!

بالشت گذاشت رو تخت و گفت که رو به شکم بشم... اولین بار
درد داشت و یکم می ترسیدم. انگاری فهمید که پشتم اومد و کتفمو
بوسید..نترس عزیزم... این بار زیاد درد نداره فقط اولشه، بعدش دیگه
لذتش بیشتره...

سرمو تکون دادم و گفتم:

_کارتو بکن کیانم...

سر آلتشو به خیزی بهشتم مالید و کلاهکشو واردم کرد. از درد

آخی گفتم که کیان عقب کشید و گفت:

_اگه درد داری میخوای که ادامه ندم؟

بهش نگاهی کردم و گفتم:

_نچ ادامه بده... اینجوری آروم نمیشم!

به یه فشار تا نصف آلتشو واردم کرد که جیغ زدم. کیان دستشو

به بهشتم رسوند و مالید. با یه فشار دیگه تا ته واردم کرد.
آه و ناله‌ام از سر درد و شهوت بود. چند ثانیه صبر کرد که به
سایزش عادت کنم...

زیر گوشم رو بوسید و گفت:

_جانم عزیزم... جان... زود تمومش میکنم عشقم!

یه دستشو رسوند به سینه هام و فشارشون داد. تلمبه هاشو شروع
کرد و آهم رو در آورد. سرعت تلمبه هاش کم کم زیادتر میشد و آه های
مردونه کیان هم

اضافه شده بود. با صدای دو رگه ای گفت:

_هایا با من به اوج برس...

و حرکت دستشو تندتر کرد. بعد از چند مین با هم به اوج رسیدیم ..

.

از خستگی بیحال شده بودم و به کیان گفتم:

_من خوابم میاد ، یکم میخوابم بعد منو بیدار کن که برم آماده
شم...

کیان در حالی که داشت با موهام بازی میکرد گفت:

_حالا همیشه منو تو نریم بیرون ؟!

سرمو رو سینه اش گذاشتم و گفتم:

_خودت که میدونی چقد عاشق خریدم... اگه قول بدی تنهایی بریم

، الان بیخیالش میشم...

پیشونیمو بوسید و گفت:

_خرید که چیزی نیس تووله ، حاضرَم واست هرکاری بکنم ...
الان میخوام فقط بخوابم پیشت ... آرامشی که پیش تو دارم
پیش هیچ کس دیگه ندارم...
با حرفاش دلم قیلی ویلی رفت و گفتم:_خودم آرامشت میشم...
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و به خواب عمیقی رفتم ... با
سنگینی رو تنم چشمامو باز کردم و به کیان که سرش تو گردنم
بود با تعجب نگاه کردم و دستامو رو کمرش گذاشتم و گفتم:
_اذیت نکن کیان ، خوابم میاد...
صورتشو رو به روی صورتم آورد و گفت:
_تو بخواب تووله ... من به کارم میرسم...
با چشمای خمارم بهش چشم غره رفتم و گفتم:
_به نظرت با این وضعیت خوابم می بره ؟!
ابروهاشو بالا انداخت و گفت:
_این دیگه مشکله توئه ... سعی کن باهاش کنار بیای ، وگرنه
من تا سیر نشم ازت ولت نمیکنم...
مشتی به پهلوش زدم و گفتم:
_پس برای همین گفتمی نریم خرید!!
خندید و با لحن کشیده ای گفت:
_دیر فهمیدی جووووجه...
بعد از یه کمی عشق بازی بلاخره ازم سیر شد و کنارم دراز
کشید... ملافه رو دورم پیچیدم و گفتم:_کیان بریم دریا ؟!

دستاشو زیر سرش گذاشت و گفت:

_از روزی که اومدیم اینجا تا ولت میکنن میری دریا ، میشه

بگی چی اونجا دیدی ؟!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_چیزی که تو نمیبینی...

سمتم خیز برداشت که با خنده از رو تخت پایین پریدم و گفتم:

_من انقد عاشق دریام که میخوام اسم دخترمو بزارم دریااا ، در

این حد یعنی!!

کیان چشماشو تنگ کرد و گفت:

_اسم دخترتو؟ کی گفته اسم دخترمونو تو انتخاب میکنی ؟!

چشمام از خوشحالی درخشید ، کنارش نشستم و گفتم:

_من ۹ ماه میخوام تو شکمم نگهش دارم ، پس حق انتخاب با

منه!

دست شو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_اسم دخترم با من ، اسم پسرمون با تو!!

دست شو از رو کمرم جدا کردم و گفتم:_حالا بعدا سر این چیزا دعوا

میکنیم ، الان مهم نیس ... لباس

بپوشم دریا بریم ؟!

از رو تخت بلند شد و گفت:

_اره کچلم کردی ، زود آماده شووو حوصله ندارم منتظر باشم

... من برم یه دوش ب گیرم و بیام.

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

_کچلو که از اول بچگیت بوودی ... بعدشم من که اینجا چیزی

ندارم میرم اتاق خودم ، آماده شدم زنگ میزنم...

برگشت سمتم و گفت:

_دختره ی جیغ جیغو من کچل بودم؟! شما چشات ضعیف بوود

خووب نمیدیدی!!

دستامو به کمرم زدم و گفتم:

_من کجام جیغ جیغوئه هاااان؟! عمتہ عوضی ... بعدشم تو دهات

شما به ۲تا شوید میگن موووو؟!

خندید و گفت:

_که ۲تا شوید آره؟! اینم الان عمه منه که جیغ جیغ میکنه؟!

سمتم اومد و انداختم رو کولش ... با دستام به کمرش مشت میزدم

که بزارتم پایین ولی با حرفش پنچر شدم:_همه زورت همینه؟! با این

مشتای تو پشه هم چیزیش نمیشه

که!!

و بعد رو تخت پرتم کرد و تا به خودم پیام شروع کرد به قلقلک

دادنم ... از خنده زیاد فکم درد گرفته بود...

با لحن ملتمسی گفتم:

_نکن ... تو ..رو ... خدا ... بسه...

با صدای جدی گفت:

_بگو غلط اضافه کردم

همینجوری که میخندیدم گفتم:

_خودت کردی ... حالا ولم کن ، جیشم گرفته از بس خندیدم ...
اگه ولم نکنی ، قول نمیدم که تخت تو تمیز نگه دارما!
کیان به تمیزی خیلی حساس بود برای همین زود از کارش
منصرف شد و گفت:

_بدووو برووو تا خودتو خیس نکردی...

دست شو گرفتم و بازو شو محکم گاز گرفتم و زود از کنارش جیم
زدم:

_اینم تلافی قلقلک دادنت...

در اتاقو باز کردم و برگشتم سمتش: _راستی پایین میبینمت...
درو بستم و با نیش باز سمت اتاق خودمون راه افتادم که آرش منو
دید ... اووووف از در و دیوواااا میبلاااااره ... کی حوصله این
□کنه رو داره اخه....

اومد سمتم و با شک گفت:

_کجا بودی؟! چرا داری میخندی؟؟

چشامو واسش گرد کردم:

_از کی تا حالا باید جواب بدم به شما ؟ ثانیاً خندیدن جرمه ؟!

نزد یکم شد و با فکی منقبض شده گفت:

_هایا رو مخم نرو ... جواب بده!!

از کنارش رد شدم:

_خدا روزی تو جدای دیگه بده ... تو آقا بالا سر من نیستی اینو

یادت نره آقای مهندس!!

از کنارش رد شدم و تو اتاق رفتم یه دوش هل هلکی گرفتم و
اومدم بیرون ... لباسامو پوشیدم و جلوی آینه داشتم ارایش
میکردم که سارا اومد تو اتاق:

_برای خرید این همه خوشتیپ کردی کلک؟!
نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم:_نه ... برای آقامون خوشگل کردم ...
راستی سارا جون من و

کیان فردا میریم خرید ... الان میخوایم بریم دریا!
_خوب واسه خودتون میچرخیناا ... ماه عسل اومدین یا سفر
کاری خانوم خانوما!؟

شونه هامو بالا انداختم و ژست فکر کردن گرفتم:
_اوووم فک کنم هر ۲گزینه درست باشه...

رژلب قرمزمم زدم و گفتم:
_چطور شدم؟! اگه زشت شدم آرایشمو عوض کنم!؟
خندید و به شونه ام زد:

_انگاری اولین قرارتونه که انقد هلی! خیلی هم عالی شدی ...
پا تو از اتاق بزاری بیرون همه عاشقت میشن ، از مگس نر
بگیر تا پسرااا...

به دستام نگاه کردم و گفتم:

_هندونه های زیادی داری میدی دستم منو با آنجلینا جولی
اشتباه گرفتی سارا...

قبل از اینکه سارا حرف بزنه صدای گوشیم بلند شد ... اسم آقای
خاص من روش چشمک میزد ... به سارا گفتم:
_اوه کیان حتما منتظرمه ، من برم پایین...و زود از اتاق اومدم بیرون ...
کیان تو لابی منتظرم بود ، تا
چشمش بهم افتاد اومد سمتم:
_نگفتم به موقع پایین باش ؟!
چشامو براش چرخوندم:
_حالا ۵دقیقه همش منتظرم بودی دیگه ، هرکی ندونه فک میکنه
۵ساله که اینجا نشستی!!
از سرتا پاشو نگاه کردم و اوووه چ خوشتیپ کرده آقا ... اخم
کردم و گفتم:
_برای کی این همه تیپ زدی ؟! باز چشم منو تو دور دیدی ؟!
از این به بعد دیگه تو لابی نشین ، همه دخترا دارن با نگاهشون
درسته قورتت میدن...
دست شو دور شونه ام حلقه کرد و منو به خودش چسبونند:
_چه خانوم حساسی دارم من ... شما خون تو کثیف نکن ، برای
خانومم خوشتیپ کردم ، چشم نداری ببینی ؟!
از ذوق تو دلم داشتم بندری م یرفتم ولی با اخم نگاهش کردم:
_ولی من دوس ندارم همه تورو نگاه کنن...
کیان نگاه خاصی بهم کرد که داشتم غش میکردم و گفتم:_پس همه تورو
نگاه کنن فقط ؟ من خوشم میاد ؟ این به اون در

عرووووسکم...

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

_به چی نگاه میکنن دقیقا؟! برای اینکه تو گیر ندی درست لباس پوشیدم...

سرشو چندبار به حالت تمسخر بالا پایین کرد:

_آره خیلی لباس مناسبه ... مانتو که جلوباز ، لباس سفید که بدنت دیده میشه ... شلوارتم که انگاری سگ گاز گرفته !! از شالتم که دیگه نگم برات ، که نمیزاشتی بهتر بود...

با لجبازی گفتم:

_وقتی تو شلوار جذب میپوشی با لباس که یقه اش تا سینه تو به

نمای ش گذاشته میخوای من خودمو چادر چاقچور کنم؟! دوما

اگه میخوای شالمو دربیارم ؟ انگاری اینجوری راحت تری...

با چشاش برام خط و نشون کشید:

_اگه دوست داری اون رومو ببینی این کارو بکن عزیزم...

خودمو زدم به اون راه ... به دور و برم نگاه کردم و گفتم:

_اووووم ... خواهش میکنم خواهش نکن که در نمیارم !!

همینجوری راحت پس توام راحت باش...به این همه پرویم خندید و گفت:

_برو ، شیرین زبونی بسه وگرنه کار دست میدی...

صدامو مظلوم کردم:

_یعنی برم؟! بعدا نگی چرا تنهاا بودما ... بعدشم

الان وقته خوش گذرونیه!!

دستم گرفت تو دستش:

_از زبون کم نمیاری تو ... باهم بریم اصن چه معنی میده که
دختر خانومی مثل شما تنها باشه ؟!

_اوه چه جنتلمن!!

دریا شلوغ بود و سنگینی نگاه دخترا رو روی کیان احساس
میکردم ، با حرص بهش توپیدم:

_اگه این همه خوشتیپ نمی کردی میمردی ؟! نگاه کن دارن
میخورنت...

بیخیال به دور و برش نگاه کرد:

_انقد حرص نخور شیرت خشک میشه بچه هامون گرسنه می
مونن ... واسم مهم نیس که کی نگاهم میکنه تا وقتی نگاه تو ،
قلب تو ، عشق تو رو دارم!!

از این همه عشق قلبم لرزید و دست شو فشار دادم و گفتم:_عاشقتم
من...

کنار ساحل رفتیم ، کیان می خواست بشینه که با تعجب گفتم:
_نمیای تو اب؟! اومدی اینجا بشینی ؟ پاشو یالا...

به کنارش اشاره کرد و گفت:

_شما هم بفرما اینجا ... تو اب نرووو ، سرده!

کفشامو دراوردم و برو بابایی بهش گفتم:

_تو بشین و منو نگاه کن...

تا زانو تو اب رفتم ، اب سرد بود ولی حال میداد ... فاز کیانم
معلوم نیس چیه خدایی ... تو که دوست نداری الان بیای ، نیا خب.
چشامو بسته بودم و داشتم به صدای موج ها گوش میدادم که کیان
صدام زد:

_هیا گوشیت داره زنگ میخوره باباته!!
از اب بیرون اومدم و جواب تماس رو دادم:
_سلاااام بر بابای گلم ... چطوری؟!
بابا با صدای خوشحالی گفت:

_خوبم عزیزم به خووبیت ... خوش میگذره اونجا که یه زنگ
نمیزنی به ما؟!راست میگه فقط وقتی رسیدیم زنگ زد ، چقد گیجم من
...

صدامو مظلوم کردم:

_شرمنده بابا از بس سرم شلوغه یادم رفت ... بدون شما که اصلا
خوش نمیگذره ولی دارم کنار میام دیگه!
کیان چپ چپ نگاهم کرد و ادامو دراورد ... آروم خندیدم و
همینجوری که به چشای کیان نگاه می کردم گفتم:
_اگه ۲روز دیگه خواستم ازدواج کنم باید با دوری شما کنار
بیام یا نه ؟ اگه اینجوری بخوام پیش برم وقتی ازدواج کردم همش
باید پیش شما باشم ، بعدا نگی نگفتیا!!!
بابا خندید و گفت:

_پدرسوخته ... باشه بهت خوش بگذره ... پس با این شرایط کنار

بیا که زودتر بری خونه شوهر!
کنار کیان نشستم:
_چشم ... حالا بزارین یار با اسب سفید بیاد!!
کیان بغل گوشم گفت:
_با ماشین سفیدم میااام!
بابا یهو انگاری چیزی یادش اومده باشه گفت:
_راستی برای یه چیز دیگه زنگ زدم!! با نگرانی گفتم:
_چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟!
بابا نه ای گفت و ادامه داد:
_عموت اینا دارن میان ایران ، آخر هفته جشن گرفتن ... هیمن
هم داره میاد ، بهت چیزی نگفته ؟!
به کیان نگاه کردم:
_نه خیلی وقته ازش خبر ندارم ... من خودمو میرسونم تا اون
موقع!
بعد از کمی حرف زدن خدافظی کردم.
به کیان گفتم:
_تو میدونستی عمو مهرداد اینا دارن میان ایران ؟!
نگاهش به سمت دریو بود ، انگاری تو فکر بود:
_نه نمیدونستم ... کی دارن میان ؟!
منم به دریا نگاه کردم ، هیمن چرا داره میاد یعنی؟ با صدای خیلی
آروم گفتم:

_تو این هفته دارن میان ، آخر هفته جشن گرفتن ... بابا گفت که
باید خودمو برسونم تا اون موقع!!
کیان با شک گفت:_یعنی بود و نبود تو انقد مهمه واسشون ؟ حالا یکی
دو روز
دیرتر ببیننت!!

سرمو رو شونه اش گذاشتم:
_بابا گفت وگرنه واسه منم مهم نیست ... میدونی که چقد داییت
لجباره!!

سرشو به سرم تک یه داد:
_پس کارا رو زودتر باید ر دیف کنیم...
اوووف ... از فردا باید فقط کار کنیم ! پس یعنی خرید بی خرید ،
چقد ب د شانسم من...
از کنار کیان بلند شدم و گفتم:
_پس بریم اب بازی ... از فردا هم که درگیر کاریم ، نمیتونیم
جایی بریم!!
نچی کرد:

_همینجا میشینم!
آب رو پاشیدم روش و گفتم:
_اینجا بشینی که چی بشه ؟ برو بالا استراحت کن!
با عصبانیت گفت:_این چه کاریه ؟! مسخره بازی درنیار ... برم بالا و تو رو
با

این همه پسر تنها بزارم ؟ نچ نچ...

اخم کردم:

_تو به من شک داری؟

بلند شد و اومد نزدیکم:

_احمق مگه نمیبینی دارن نگاهت میکنن ، من برم بالا میدونو

خالی کنم واسشون ؟!

با داد باهام حرف میزد و چند نفری داشتن نگاهمون میکردن ...

چشام از اشک پر شد ، هیچ وقت باهام اینجوری حرف نزده بود

...از اب اومدم بیرون و با صدای بغض داری گفتم:

_من میرم بالا ... دنبالم نیا!

به چشاش نگاه کردم که دیدم خودشم ناراحته ولی این باعث نمیشه

که ببخشمش ... بازومو گرفت و دست تو موهاش کشید:

_اعصاب نمیداری واسم هایا!!

بازومو محکم از دستش بیرون کشیدم:

_توام واسه من دلخوشی نمیداری ... مگه چیکار کردم که شبنونو

خراب میکنی ؟ اینکه پسرا به من نگاه میکنن ، دست منه ؟!

میخوای از صبح تا شب تو هتل بمونم که کسی چشمشم بهم نیوفته؟با

دلخوری از کنارش رد شدم ... چشام آماده ی باریدن بود و هر

لحظه لرزش چونم بیشتر میشد...

منتظر آسانسور بودم که کیان اومد پیشم وایساد ، بهش محل ندادم

... صداش به گوشم رسید:

_بیخشید هایا ... باور کن دست خودم نبود ، ناراحت نباش ازم
!

پوزخند صداداری زدم و داخل آسانسور رفتم ، که باز خودش
ادامه داد:

_مگه نمیدونی چقد روت حساسم ؟! دوست دارم فقط خودم نگاهت
کنم!!

از بس هرکاری کرد بخشیدمش ، الانم توقع داره بیپریم بغلش و
بگم:

_نه عزیزم کار خوبی کردی بین اون همه آدم صداتو بردی بالا
چون رو من غیرت داری!!

اون غیرتت بخوره تو سرت ... رومو کردم سمتش و گفتم:
_فقط یه سوال دارم!

تو چشاش نگاه کردم:_تا حالا دیدی که با پسری گرم بگیرم ؟! گفتمی بدت
میاد ، گفتم

باشه ... پس چرا بازم شک داری ؟! دیدی الان که با توام با کس
دیگه هم بگم و بخندم ؟! فک کنم در موردت اشتباه میکردم!!

چشمای کیان از عصبانیت قرمز شده بود ولی گفت:

_به تو از چشمای خودم بیشتر اعتماد دارم هایا ، ولی به پسرا
نه ... همجنس های خودمو بهتر از تو می شناسم!!

از آسانسور اومدم بیرون که کیان بازومو گرفت:

_بیا بریم تو اتاقمون ! نمیخوام ازم ناراحت باشی!!

با لجبازی گفتم:

_ولم کن وگرنه جیغ میزنم ... منبا تو حرفی ندارم الان!!
دستش نشست رو دهنم و انداختم رو کولش ، انقد سریع این کارو
انجام داد که نتونستم کاری بکنم ... خودمو تو بغلش تکون
میدادم ولی محکم گرفتم و گفتم:

_بچه خووبی باش ... هیس!
در اتاق رو بست و منو گذاشت زمین:
_حالا هرچقد که میخوای جیغ بزنی...
از حرص جیغی زدم:

_حوصله تو ندارم ، ولم کن!اومد جلوم وایستاد:
_چرا اینجوری میکنی ؟ نذار بخاطر یه چیز کوچیک فاصله
بینمون بیوفته هایا!!

واقعا الکیه ؟! دستامو گذاشتم رو سینه اش و هلش دادم به عقب:
_برو کنار ... بابام تا حالا صداشو روم بالا نبرده بعد تو هرچی
دوست داری به من نسبت میدی و داد میزنی ؟!
از کنارش رد شدم که از پشت بغلم کرد و گفتم:
_برای اینکه منو ببخشی باید چیکار کنم ؟!

دستامو گذاشتم رو دستاش و خواستم بازشون کنم که گفتم:
_هایا لج نکن دیگه ... میدونی که چقد عاشقتم ؟!
قلبم از اعتراف ناگهانیاش تند کوبید ولی به روی خودم نیاوادم:
_کیان باید بعضی از اخلاقات عوض شه !! سر چیزی که اصن

تقصیر من نبود دعوا درست کردی...

دلم نیومد که بهش بگم منو از خودت داری دل سرد میکنی و سکوت کردم ... منو بیشتر به خودش فشار داد و با صدای مظلومی گفت:

...یعنی انقد بدم؟!

سرمو به سینه اش چسبوندم: نه ، ولی هر کس اخلاقای بخصوصی داره و منم از این رفتار به شدت متنفرم!!

سرشو برد تو گودی گردنم ، و آروم بوسیدتم: ...باشه عزیزم!!

برگشتم سمتش و صورت شو بوسیدم:

...مرسی ... حالا برو کنار که میخوام بخوابم!

از اینکه باهاش آشتی کرده بودم لبخند رو لبش بود ، که با بقیه حرفم لبخندش محو شد!!

مانتو و شالم رو انداختم رو مبل و خودمو پرت کردم رو تخت !! پشتم به کیان بود ، و در حالی که داشتم میخندیدم گفتم:

...برقم خاموش کن کورم کرد...

چون پشتم بهش بود نمیدونستم داره چیکار میکنه ... برق که خاموش شد ملافه رو کشیدم روم ، که کیان از پشت بغلم کرد و گفت:

...زوده واسه خواب نه؟!

و سرشو برد تو گردنم و پوست گردنم رو آروم مکید ... لبامو
گاز گرفته بودم که صدایی از دهنم بیرون نره!!چند بار کارشو تکرار کرد ،
وقتی دید صدام در نییاد اینبار پوست
گردنم رو بین دندوناش گرفت و محکم فشار داد ... اسم شو با
جیغ صدا زدم که گفت:

_من نمی خواستم خشن باشم ولی خودت خواستی!!
سرمو به سمتش چرخوندم و تا لبامو باز کردم که حرف بزنم ،
لبامو تو دهنش برد و تند تند باهام لب بازی میکرد...
عاشق لباش بودم ، دستمو کردم تو موهایش و با ولع لباشو مک
میزدم ... زبونمو رو زبونش کشیدم که صدای آه کیان بلند شد...
امشبم فک نکنم با یه بوسه بتونم سر و ته شو هم بیارم !! کیان
خیمه زد روم و سنگینی شو روم انداخت ... بدنش داغ داغ بود
!!

سرشو برد زیر گوشم و بوسید:

_آماده ای برای اینکه لذت ببریم !؟

دستم تو موهایش چنگ شد و سرمو به معنی آره تکون دادم. رو
شکمم نشست ولی سنگینش رو زانوهایش بود که دو طرف بدنم
قرار گرفته بود...

دستش نشست رو لبه های تاپم و خیلی آروم درش آورد...دستش
نشست رو سی*نم و از روی سو*تین فشار داد که آهم بلند
شد ... سرشو زیر گوشم برد و با لحن زمزمه ماندی گفت:

_خب از کجا شروع کنیم؟!

با چشمای خمارم نگاهش کردم ، نمی خواستم که بیکار باشم و مشغول باز کردن پیرهنش شدم ... در همین حال گفتم:

_من از درآوردن لباس شروع می کنم ، بعد میخوام که گرمی تنت رو بدون لباس رو تنم حس کنم!!

با چشمای خمارش نگاهم کرد و لباس شو از تنش کند ، دستام نشست رو کمرش و هلش دادم سمت خودم که چسبید بهم ... لب زدم:

_چرا کاری نمیکنی پس؟!

صورت شو آورد نزدیک لبم ، خیلی نزدیک طوری که نفسای گرمش رو صورتم پخش میشد:

_چون تو دیگه چیزی نگفتی که انجام بدم!!

وقتی حرف میزد لباس رو لبام کشیده میشد و حالمو خراب تر میکرد...

لباشو بوسیدم و گفتم:_اگه من بخوام کاری بکنم باید تو زیرم باشی... وقتی روم هستی

که نم یتونم!

لبامو بوسید و گفت:

_نچ... باید روت تسلط داشته باشم!

خندیدم و گردنشو بوسیدم. قفس هی سینمو آروم بوسید. قفل سو*تینمو خودم باز کردم که کیان دستشو از زیر سوتینم رد کرد

سی*نمو تو دستش گرفت.

سوتینمو پرت کردم پایین تخت و پاهامو دور کمرش حلقه کردم.
 نوک سی*نمو بین انگشتاش فشار داد که آخی گفتم. شورت و
 شلوارمو با هم از پام در آورد. انگاری خیلی عجله داشت...
 شلوار خودشو هم در آورد و بین پام اومد. پاهامو تو شکمم جمع
 کرد و گفت:

_پاهاتو محکم نگه دار...

بدنم نرم بود و کار مشکلی نبود. باشه ای گفتم که مردو*نگیشو
 روی بهشتم کشید.

با صدای دو رگه ای گفت:

_چقد خیس و داغی هایا... گوشه ی لبمو گاز گرفتم که کیان خودشو واردم
 کرد. آخ گفتم و

نفسم تو سینه حبس شد. آروم گفتم:

_درد دارم...

دستشو دور گردنم گذاشت و با یه فشار کلشو واردم کرد. تا خواستم
 جیغ بزنم، لباسو گذاشت رو لبام و صدامو خفه کرد.

ولی به جاش ناخنمو تو بازوش فرو کردم که آخ کیانم بلند شد.

بعد از چند ثانیه آروم خودشو عقب جلو کرد.

کم کم سرعتش بیشتر شد و لذت من بیشتر... همینجوری که لباسو
 می بوسیدم گفتم:

_دارم میام...

_منم دارم میام!

و بعد از چندتا تلمبه با هم به اوج رسید یم...

با صدای کم جونی گفتم:

_خیلی خسته ام...

دستاشو دور کمرم حلقه کرد:

_نمیخوای دوش بگیری ؟!

_یکم چرت بزnm بعد میرم ... الان خواب میچسبه فقط!!

موهامو بوسید:_باشه عزیزم ... خودم یک ساعت دیگه بیدارت میکنم...

سه سوت خوابم برد ... کیان که بغلم کرد چشامو باز کردم و گفتم

:

_کجا داری منو میبری ؟ ولم کن خوابم میاد!!

لبامو بوسید و گفت:

_خودم حمومت میکنم تنبل ، تو بخواب...

تو وان گذاشتم و خودش پشتم نشست ... تو این شرایط که نمیشه

خوابید ، اونم وقتی دست کیان رو تنم بالا پایین میره و هر از

گاهی پشت گردنمو میبوسه...

برگشتم به کیان نگاه کردم و گفتم:

_داری بدنمو میشوری یا ناخونک میزنی ؟!

کیان تو گلو خندید و گفت:

_هردو ... تو چشمتو ببند و فیض ببر فقط!! !

چپ چپ نگاهش کردم:

_از شواهد پیداس تو داری حال میکنی ، از موقعیت سواستفاده
کن دیگه ... بسه بسه نمیخواه تو بشوری منو!!
میخواستم بلند شم که دستاش رو پهلوهام نشست و نداشت تگون
بخورم ... چشاشو تنگ کرد:_باشه بیا فقط بشورمت...
خندیدم و گفتم:

_حتی فقط یه کوچولو دستت هرز بره ، میزنمت!!
اخم کرد و با لحن جدی گفت:

_عزیزم فک کنم کم خوابیدی ، مخت جابجا شده ... بعدشم منو
بزنی فقط دست خودت درد میگیره ، پس زحمت نکش!!
چشامو بستم و با لحن دستوری گفتم:
_کار تو بکن ، میخوام زودتر برم بیرون!
موهامو داشت میشست ، حرکت دستش تو موهام آرامش خاصی
بههم میداد ... تو خلسه فرو رفته بودم که کیان گفت:
_هایا کی پیام خواستگاریت ؟!

چشام تا آخرین جای ممکن باز شد. چی؟ خواستگاری؟؟ با شوک
گفتم:

_چیشد یهویی یاد خواستگاری افتادی ؟!
با صدای جدی گفت:

_برگرد رو در رو حرف بز نیم!!
برگشتم سمتش و با تردید گفتم:_ولی من به ازدواج فکر نکردم که !...!

هنوز زوده ... من فعلا

نمیخوام ازدواج کنیم!!

با اخم ترسناکی نگاهم کرد و گفت:

_این حرفا یعنی چی هایا؟!... مگه ما همو دوست نداریم پس

چرا ازدواج نکنیم؟؟

اووف خدااچیکار کنم حالا ... کلی آرزو دارم که بخوام بهشون

برسم و ازدواج دست و پامو میبنده ... با صدای آرومی گفتم:

_من آمادگی شو ندارم ، یعنی فعلا ندارم!... تو اصلا تا حالا

درباره جدی بودن رابطمون حرفی نزده بودی ، بعد یهوایی میای

میگی خواستگاری میخوای بیای!!

چشماشو تنگ کرد:

_باید قبلش گوسفند می کشتم؟!... بعدشم مگه آمادگی میخواد؟؟

ادامه حرفش با زنگ تلفنش قطع شد ... با تهدید نگاهم کرد و

درحالی که داشت بلند میشد گفت:

_بعدا دربارش حرف میزنیم! !

سرمو تکیه دادم به وان و به حرف کیان فکر کردم ... چرا معلوم

نیس که چی میخوام؟!... مگه دوستش ندارم پس چرا ترسیدم به

جای این که خوشحال بشم؟!بعد از ۵دقیقه اومدم ب یرون و دیدم که

کیان داره با عصبانیت

با کسی حرف میزنه ... لباسامو پوشیدم و رو مبل نشستم که

حرفش

تموم بشه ... گوشو رو تخت پرت کرد و گفت:

_با چه اسکولی داریم کار میکنیما!!

اومد کنارم نشست که گفتم:

_چیشده مگه ؟!

با عصبانیت گفت:

_داره بامبول درمیاره ... چرا لباس پوشیدی ؟!

از جام بلند شدم:

_برم تو اتاق که دخترا شک نکنن...

با اخم بهم نگاه کرد:

_اونا به تو چیکار دارن ؟!... همینجا بمون دیگه!

سرم درد میکرد و یه جورایی هنوز فکرم مشغول خواستگاری

بود ، برای همین نمیخواستم که پیشش بمونم:

_آخه هیچ وقت پیششون نیستم ، نمیخوام حرفی دربارمون بزنن

...

با صدای جدی گفت:_باشه برووو ولی فردا شب پیش خودم میمونی!!

خم شدم و گونه شو بوس کردم و با شب بخیر گفتن از اتاق زدم

ب یرون ... آرش منو دید و زود اومد جلو گفت:

_پیش کیان بودی ؟!...

اخم کردم:

_اره ، باید از تو اجازه بگیرم ؟!... ببخشید که یادم رفت...

پوزخند زد:

_تو اصلا میدونی کیان کیه ؟!

متقابلا پورخندی زدم و گفتم:

_پسر داییم و رئیس من و شما !!... هر چیم که باشه نه به تو

ربط داره نه به من ... حالا اگه اجازه بدی من برم تو اتاقم!!

سرشو آورد نزدیکم که تند بهش نگاه کردم:

_هوووو بکش عقب ... یادت نره که ما هیچ نسبتی باهم نداریم

...

صداشو برد بالا و گفت:

_میشه بگی با کیان چه صمنی داری ؟!

اوووو خدا چقد این بشر کنه بود ... بی حوصله بهش گفتم:

_چرا ولم نمی کنی ؟! بسه دیگه ... من هیچ حسی بهت ندارم!! با ناراحتی

از کنارم رد شد و رفت ... رفتم تو اتاق و افتادم رو

تختم ، بعد از کلی سر و کله زدن با خودم خوابم برد ... صبح

زود بیدار شدم و لباسامو پوشیدم ، رفتم تو لابی منتظر ب قیه

شدم...

از اون روزام بود که حوصله کسی رو نداشتم ، فک کنم نزدیک

پریودم بود ... بعد از چند دقیقه کیان اومد پایین ، داشت با

گوشیش ور میرفت و تا منو دید دست شو واسم بلند کرد ... با

زور لبخندی زدم و سرمو واسش تگون دادم...

اومد کنارم و گفت:

_صبحونه خوردی ؟!

نچی گفتم و ساکت شدم ، با تعجب گفت:
_اول صبحی چیزی شده؟؟
_کلافه نگاهی بهش انداختم:
_نه فقط حوصله ندارم !! بریم صبحونه بخوریم ، بقیه هر وقت
اومدن میخورن دیگه...
_باشه ای گفت و رفتیم تو رستوران هتل ... یکم برای خودم
صبحانه برداشتم و نشستم...
_تحویل نمیگیری خانم؟؟همینجوری که داشتم لقمه میگرفتم گفتم:
_فعلا به فکر شکم ... توام به جای این که داری با نگاهت منو
میخوری صبحانه تو بخور!!
و مشغول لقمه گرفتن شدم ... تو گلو خندید:
_من اگه شما رو نخورم پس کی رو بخورم ؟!
چپ چپ نگاهش کردم:
_اولا شما غلط کردی ، ثانیا هر چیزی به وقتش!!
_خنده شو خورد و سرفه ی الکی کرد:
_اوه اوه ... امروز اعصابت چیز مرغیه ها!!!!!!
_سرمو نزدیکش کردم:
_پس حواست باشه که پاچه تو نگیرم!!
و عقب کشیدم و چشمکی زدم بهش ... بقیه هم اومدن و بعد از نیم
ساعت از رستوران زدیم بیرون و به سمت شرکت رفتیم ... تا
ساعت ۵ غروب همگی کار کردیم ، خبری از غذا نبود...

چون مجبور بودیم زودتر برگردیم ، کارا فشرده تر شده بود ...
با قهوه و کیکی که برامون آوردن فهمیدیم وقت استراحتمونه...
از کیان از صبح خبری نداشتم و نمیدونستم داره چیکار میکنه ،
دلم واسش تنگ شده بود ... بهش پیام دادم: _کجایی ???
گوشی رو کنارم گذاشتم و قهومو برداشتم ... داشتم نقشه رو
بررسی می کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد...
جواب تماس رو دادم:

_جانم !؟

صدای خسته کیان بلند شد:

_جانت بی بلا عشقم ... خوبی؟ بهتری؟

از شنیدن صداش لبخند محوی روی لبم اومد:

_آره عزیزم عالی ... ولی تو فک کنم خیلی خسته ای ، آره ؟!

_آره نمیدونی که چقد از کارا مونده!!

_تو که مجبور نیستی زودتر بیای ، چرا این همه به خودت و
بقیه داری سخت میگیری ؟... من زودتر کارامو میکنم و میرم
دیگه...

با صدای جدی گفت:

_فک کن تو تهران باشی و من کیش ، محاله !!... بعدشم خانوم

شما دلتنگ نمیشی واسم ؟!

_دلم که تنگ میشه ، ولی خب ناراحت میشم می بینم که این همه

فشار روته !!... پس میتونم دوری تو تحمل کنم که تو بهکارات برسی !!

بعدشم تماس تصویری پس واسه چیه آقا؟!...
خودتو خیلی خسته نکن ، باشه؟!
_باشه عزیزم ... صدا تو که شنیدم انرژی گرفتم ، فعلا برم که
کلی کار دارم.
داشتم موهامو درست میکردم که صدای زنگ گوشی بلند شد ...
اسم کیان رو گوشی خونمایی میکرد ، زود جواب دادم:
_سلام عزیزم ، عزیزم سلام...
با خنده ادامه آهنگ رو خوند:
_دوست دارم عاشقتم و سلام!!... چطوری خانوم خانوماا
?...میبینم که بدجور خوشحالی!... دوری من بهت ساخته هااا...
خندیدم و بعد با صدای مظلومی گفتم:
_نمیدونی که تو این یه روز که اومدم پنج کیلو کم کردم ... دیگه
نگم برات که چقد ناراحتم!!
_آره جون عمت!
_عمه ی من میشه مامان خودت اااا ، انگاری یادت رفته!!
قهقه ای زد و گفت:
_توله ی زبون دراز ... لباس چی پوشیدی؟!... حرفایی که بهت
زدم رو که یادت نرفته؟!_نه همه حرفایی که زدی یادمه ... لباس لختی
نیوشیدم ، رژلب
قرمزم نزدm ... عکس واست میفرستم ببین مورد پسند جنابعالی
واقع میشم یا نه؟!...

تماس رو قطع کردم و عکس گرفتم ، براش فرستادم ... تا عکس
رو دید زنگ زد و با صدای داد مانندی گفت:
_لباست اگه لختی نیست ، میشه بگی چیه ؟!
_این پوشیده ترین لباسمه کیان !!... بعدشم فقط چاک داره دیگه
وگرنه پوشیدس!!
با صدای عصبانی گفت:
_اگه اونجا بودم لباسو تو تنت جر میدادم!!
با صدای خماری گفتم:
_اووووممم ... بعدش چیکارم میکردی ؟!
از عصبانیتش کم شد انگاری:
_بعدش خمت میکردم رو پام ، و انقد به باسنت سیلی میزدم تا
باسن تو قرمزش کنم تا سری بعد درست لباس بپوشی...
لبامو گاز گرفتم ، دلم با حرفاش قیلی ویلی میرفت ... نفسم تند
شده بود:_اووووم ... میدونستی که جیغم درمیاد اینجوری ؟!... بعدشم
این
تنبيه يا تشويق ؟!...!
با صدای خشداري گفت:
_میدونستی داری با حرفات دیوونم میکنی ؟!
با ناز خندیدم و گفتم:
_اهوووم ... توام میدونستی دوست داشتم الان تو بغلت بودم و
زیر گوشت نفس نفس میزدم ؟!

لبخند دندون نمایی زدم و ادامه دادم:
_ولی حیف ... حیف که همیشه حالا هم برووو به کارت برس ،
منم برم که دیرم شده...
نفس شو محکم بیرون داد و گفت:
_بزار پیام تهران جبران میکنم این دلب ریاا تو عزیزم ...
خواست باشه پاهات زیاد دیده نشه !... با پسرا هم زیاد گرم نگیر
...
چشمی گفتم و تلفن رو قطع کردم ... بعد از نیم ساعت به دلیل
ترافیک رسیدیم به محل جشن ... از بابا پرسیدم:
_خونه ی کیه اینجا ؟!
_خونه ی عموته!!سوتی زدم و با کنجکاوی به در و برم نگاه کردم...
عمو با دیدنمون سمتمون اومد ، از سر تا پای منو نگاه کرد و بعد
از این که بغلم کرد گفت:
_ماشالا چه خانووومی شدی هایا!!
خجالت زده لبخندی زدم:
_رسیدن بخیر عمو ، شرمنده که نشد زودتر پیام دیدنتون!!
عمو منو برد پیش زنعمو و گفت:
_فک میکنی کیه خانوم ؟!
زن عمو بغلم کرد و با خوشحالی گفت:
_مگه میشه هایا رو شناسم ؟! چطوری خوشگل خانوم ؟...!
گونه شو بوسیدم:

خووبم زن عمو ، شما چطوری؟!... چیشد که دل کندين و برگشتين؟!

تا کار هيمن تموم شد گفتم که برگرديم ... من که دلم اونجا می گرفت ولی واسه کار عموت و هيمن مجبور بوديم که تو غربت باشيم!!

هيمن کجاس پس؟!... نميپينمش!!

_سلام دختر عمو!!برگشتم به سمت صدا و با خوشحالی گفتم:

_سلام ... چه عجب دست از سر دخترای اون ور برداشتی!!
خنديد و با چشمک گفت:

اگه ميدونستم انقد دخترای خوشگل داره اينجا ، زودتر از اينجا برمی گشتم!!

صدامو آروم کردم و همينجوری که به دور و برم نگاه میکردم گفتم:

پلنگ بگی بهتره!!... کجا لباسمو بزارم؟!

زنعمو ميخواست خدمتکار و صدا کنه که هيمن گفت:

_من نشونش ميدم...

دنبال هيمن راه افتادم ... در اتاقی رو باز کرد و گفت:

تو اتاق من بزار!!

رفتم تو اتاقش و مانتومو دراوردم ... رو به روی آينه رفتم که

رژمو تمديد کنم ، که ديدم هيمن اومد توی اتاق و درو بست...

چرا درو بستی؟!

نمیشه با دختر عموم تنها باشم؟!

لبخند محوی زدم:

_آره ... چرا نشه!! از تو آینه دیدم داره میاد سمت ولی خودمو بیخیال نشون دادم ...

پشت سرم وایستاد و گفت:

خیلی عوض شدی هایا...

_عه ... به نظر خودم که تغییر خواستی نداشتم فقط قد کشیدم!! سرشو آورد نزدیک:

و خیلی خانوم شدی!!

از این همه نزدیکی معذب شده بودم ... خودمو به میز آرایشش چسبوندم و گفتم:

مرسی ... میشه بری عقب کارم تموم شد!!

برگشتم سمت هیمن که گفت:

کجا میخوای بری؟! ... بعد چند سال همو دیدیم نمیخوای یکم تنها باشیم؟!

به فاصله ی بین خودم و خودش اشاره کردم:

با این فاصله اصلا دلم نمیخواد بمونم ... حالا برو عقب اگه میخوای بمونم!!

دستاشو بالا برد به معنی تسلیم شدن:

_چه بد اخلاق ... باشه بیا بریم بشینیم ، ببینم تو این چند سال چیکار میکردی؟!_من که درگیر دانشگاه بودم ، الانم کار میکنم!!_

_کارت خوب پیش میره ؟!
_آره ... تو شرکت کیان کار میکنم ، با این که سخت میگیره ولی
خوبه!!
با تعجب گفت:

_نگفته بودی اونجا کار میکنی ؟!... امشب ندیدمش کیان رو!!
_مگه فرقی میکنه که کجا کار میکنم ؟!... کیان رفته کیش برای
همین نتونست بیاد ... منم یه جورایی با پارتی بازی اینجام!!
چشماشو تنگ کرد و با لحن مشکوکی گفت:
_چرا پارتی بازی ؟!

اووف چه دقیق شده حالا رو زندگی من ، همیشه انقد کنجکاوه
؟!... کلافه جواااب دادم:

_چون کارامون زیاد بود و هیچکی حق نداشت که مرخصی
بگیره ولی تو شرکت فامیلم کار کنی همین خوبی رو داره دیگه
...

تو برنامت چیه ؟!

_میخوام هرچه زودتر مطبم رو بزنم ، برای همین درگ یر
کاراشم!! اهانی گفتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با بیخشیدی از کنار
هیمن بلند شدم و سمت کیفم رفتم ... ندونسته هم میدونستم که
کیان زنگ میزنه!!
با لبخند گوشی رو برداشتم ، حدسم درست بود ... تماس رو وصل
کردم و گفتم:

جانم؟!

خانم من چطوره؟! ... مهمونی خوش میگذره؟!

به هیمن نگاهی انداختم ، از جاش بلند شد و گفت:

راحت باش!

تا الانش که واقعا خوب نبود ... با لب و لوچه ی آویزون گفتم:

نه ... اگه تو بودی بیشتر خوش میگذشت!!

صدای کی بود هایا؟

هیمن اینجا بود که رفت!

_اهااان ... اوووم اگه پیشت بودم کاری میکردم که هیجان

مهمونی واست دو برابر شه!!_

چیکار میکردی مثلا؟

_یواشکی می بردمت تو یکی از اتاقا و حسابی از خجالتت در

میومدم بااانو!! اگه بود خیلی بهتر بود با این که جشن خانوادگیه ولی

بدون کیان

بهم خوش نمیگذره ... به حرفش خندیدم و گفتم:

_دیوونه همه فامیلا هستن ، میخواستی همه بفهمن که بین من و

تو خبراییه؟_

تو گلو خندید و گفت:

بفهمن ... واسه من یکی که مهم نیس!!

با حرص گفتم:

بله چون دخترا تو ایران بدبختن ، کی به پسرا کار داره؟!...!

باز خندید و با صدای ارومی گفت:
_حرص نخوور عزیززم...
_کووافت ... من برم ؟!
_بروو مهمونی تموم شد زنگ بزن!!
تماس رو با باشه ای که گفتم قطع کردم و به سمت در رفتم ... به
سالن که رسیدم شلوغ تر شده بود پیش نازگل اینا رفتم و
باهاشون مشغول حرف زدن شدم...
آهنگ گذاشته بودن و همه در حال رقص بودن ولی من دلم انگاری
اینجا نبود ... نازگل اومد سمتم و گفت:
_بیا یکم قر بده ... چیه همش یه گوشه نشستی اه...بلند شدم و با هم
رفتیم که برقصیم ... رقصم خوب بود ، کم کم
گرم شدم و دو سه تا آهنگ رو رقصیدم ... وقتی که خسته شدم
از سن اومدم بیرون تا یه ذره بشینم...
هیمن اومد سمتم و کنارم نشست:
_خسته نباشی ... خیلی قشنگ می رقصی !!... واسه تانگو
همراهیم کن!
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
_مگه زوجیم؟؟... برو یه پارتنر دیگه پیدا کن ! بعدشم یه لطفا
بگو نه که دستور میدی...
_با همه خشنی یا فقط با من اینجوری هستی ؟!
خب من اگه با این برم برقصم کیان چی ؟!... من نمی تونم به اون

خیانت کنم که ... اگه به گوش کیانم برسه مطمئنم که دعوا رو
شاخشه...

_من مگه با تو بدم؟... فقط رقص دو نفره رو دوست ندارم!!
_اون وقت چرا؟

_تو بزار پای بلد نبودم...

_یعنی باید باور کنم که کسی مثل تو بلد نیس؟!

_اهوووم ... من برم دستشویی!! تا آخر شب از دست هیمن به نوعی فرار
کردم ... این همه آدم

نمیدونم چرا به من گیر داده این بشر...!!

با خستگی روی تخت نشستم و تماس تصویری با کیان گرفتم ...
تا تصویرش اومد گفتم:

_سلام بر عشق خودم ... وایای خیلی دلم واست تنگ شده ، امشب
اصلا بدون تو بهم خوش نگذشت!!

_منم کارای تو رو راست و ریست کردم دیگه حالی واسم نمونده
!!... تا چند روزه دیگه میام عزیز دل کیااان!!

روی تخت دراز کشیدم و به کیان گفتم:

_چند روزه یعنی کی دقیقا؟!

_سعی میکنم پروژه رو زودتر جمع و جور کنم هیمن چرا
پیشش بود اون موقع؟!

هول گفتم:

_داشت باهام حرف میزد ... چیز خاصی نبود!!

اخم کرد و با صدای جدی گفت:
_باهاش که زیاد گرم نگرفتی؟!
_نچ ... چرا انقد تو به هیمن حساسی؟
با صدای سردی گفت:_ازش خوشم نمیاد فقط...
_من برم لباسمو دربیارم و بخوابم...
زبونش رو دور لباش کشید:
_لباس تو در بیار ولی نخواستی ... بزار یکم شیطونی کنیم! !
گوشه لبمو گاز گرفتم و با ناز گفتم:
_رو دل نکنی یه موقع!!
_اوووم چندبار دیگه مزه تو چشیدم پس نگران نباش ، کاری که
گفتم رو انجام بده...
تو گلو خندیدم و گوشیه رو میز گذاشتم ... زیپ لباس پشت بود ،
زیپ رو گرفتم بین انگشتم و آروم کشیدم پایین ... کیان چهار
چشمی داشت نگاهم میکرد ، براش چشمکی زدم و بند لباسمو از
دستم دراوردم که لباس سر خورد و پایین پام افتاد....
دستامو گذاشتم رو سی*نه هام و گفتم:
_لباسم دراوردم ... خب حالا چیکار کنم؟!
_اوممم یه دور بچرخ...
در هین این که می چرخیدم گفتم:
_با این که پیشم نیستی بازم خجالت می کشم و از نگاهت گر
گرفتم...روی تخت دراز کشیدم که کیان گفت ؛

_اگه الان پيشت بؤدم كه كبودت كرده بؤدم تووله...
زير دلم ت ير كشيده ، موهامو رو بالشت پخش كردم و گفتم:
_اي كاش بودي تا گرمي تنت رو حس ميكردم ... اگه كارا الان
تموم نميشه ميخواي من برگردم ؟!
_نه عزيزم نميخواه ... تو يكم استراحت كن منم زود ميام!!
خميازه اي كشيدم و گفتم:
_باشه زود بيا كه دلم اندازه يه سوراخ شده!!
_خودم گشادش ميكنم البته با اجازه ي تووله خودم!!
_پرو منظورم اين نبود...
_منم منظورم يه چيز ديگه بود!!
يكم ديگه حرف زديم و بعد قطع كردم ... ملافه رو كشيدم روم
و لخت خوابيدم...
صبح با صدای مامان از خواب بيدار شدم ... لباس پوشيدم و گفتم
:
_الان ميام چرا خونه رو گذاشتي رو سرت ؟!
بعد از اين كه دست و صورتمو شستم از اتاق رفتم بيرون و گفتم
:_چيشده مادر من ؟!... يه روز فقط خوابيدم ول كن نيستي نه ؟
!
چپ چپ نگاهم كرد و گفت:
_بابات زنگ زده به گوشيت ولي جواب ندادي ، منم اگه تو رو
ول ميكردم بيدار نميشدي كه ... حالا بشين صبحانه بخور بعد

برو خونه عموت اینا که هیمن کارت داره!!
همینجوری که داشتم لقمه می گرفتم گفتم:
_چیکارم داره ؟!

_انگاری میخواد بره دربند ولی بلد نیست!!
هنوز نیومده میخواد تهران رو بگرده ... مگه بیکاری تو بچه ؟...
من بدبخت رو بگوو که باید دنبال شازده برم اینور اونور...
تو اتاق داشتم آماده میشدم که گوشیم زنگ خورد ... شماره ناشناس
بود جواب دادم:
_بفرمایید ؟

_سلام هایا منم هیمن ، کی میای ؟!
کلا عجله داره این بشر ... با صدای حرصی گفتم:
_دارم آماده میشم تا نیم ساعت دیگه جلوی خونتونم...یه روز استراحت
به من نیومده ... اوووف حالا باید راننده شخصی
آقا هم بشم ... از مامان خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم
...

_بیا پایین منتظرتم. ..
با انگشتام رو فرمون ضرب گرفتم که بعد از پنج مین اومد بیرون
...

سوار ماشین شد و گفت:
+سلام ببخشید که مزاحم تو شدم!
_عیبی نداره ... دربند از کجا درومد یهوئی ؟!

+دوستام گفتن دور هم جمع بشیم...

اوووف پس جمعمون جمع ... چند بار بهم نگاه کرد ولی حرفی نزد که گفتم:

-چیزی میخوای بگی؟!

+حوصله نداری انگاری ، چیزی شده؟!

-اهوم حوصله ندارم!!

اخم کرد و گفت:

+اگه دوست نداشتی بیای می گفتمی بهم!! بهش میگفتم بابا مجبورم کرده

که پیام و علاقه ای نداشتم که راننده

شخصی کسی بشم؟! ... نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-اگه دوست نداشتم که نمیومدم ولی دستور از بالا صادر شده بود!!

با تعجب گفت:

+منظورت عموئه؟!

سرمو به معنی اره تکون دادم که گفت:

+نگو که رو حرف بابات نمی تونی حرف بزنی؟!...

چشم غره ای بهش رفتم:

-میتونم ولی برادر زاده شو دوست داره برای همین سفارش کرده

بود که حتما همراهیت کنم!!

و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد...

صدای گوشیم سکوت بینمون رو شکست ... کیان بود که زنگ

میزد:

_جانم

+سلام عزیزم ... میتونی بیای خونم !؟

با تعجب گفتم:

_چرا اونجا !؟... تو که نیستی من اونجا چیکار کنم !؟+یه ذره گرد گیری

کن چون من فردا میام!!

با خوشحالی گفتم:

_عه ساعت چند پرواز داری !؟... بعدشم مگه من نوکرتم ؟؟

به دربند که رسید یم به هیمن گفتم:

_رسیدیم هیمن تو برو منم کاری واسم پیش اومده باید برم...

با قیافه ی اخمالو مرسی گفت و خداحافظی کرد ... صدای کیان

از پشت گوشی بلند شد:

+با هیمن کجا رفتی !؟

_رسوندمش دربند ، اینجا رو بلد نیس بابا ازم خواست که

برسونمش ... من الان دارم میام سمت خونت!!

با صدای کلافه ای گفت:

+اووف از دست این دایی ... هایا راستی من فردا ساعت ۱۲

شب میرسم تهران!!

_باشه پس فردا میام دنبالت ، نزدیک خونت من برم به خونه دا

ریم برس م!!

در واحد رو باز کردم و تا درو بستم یه نفر از پشت بهم چسبید

... رسما برگام ریخت و خشکم زد...دستاش نشست رو بالا تنه ام و فشار داد که به خودم اومدم ... تا

خواستم جیغ بکشم دستش رو دهنم نشست و زیر گوشم گفت:
+ساکت باش هایا...

صدای کیان بود ...با تعجب گفتم:
_کیان این چه کاریه ؟!
+سوپرایزه عشقم...

نیم رخ سمت کیان بود که بغل گوشم رو بوسید ، بهش تکیه دادم و گفتم:

_کی اومدی ؟...!

تو یه حرکت منو برگردوند و به در کوبوندتم که آخی گفتم ...
دستامو گذاشتم رو صورتش و گفتم:
_خیلی دلم واست تنگ شده بود...

و بعد به سمت خودم کشیدمش و به لباش حمله کردم ... لب شو بردم بین لبام و مشغول بوسیدنش شدم ازم فاصله گرفت و گفت:
+به خاطر تو زودتر اومدم...

و بعد فاصله بینمون رو به صفر رسوند ... خودشو بهم فشار داد که اهی تو دهنش کشیدم ... زبون شو رو زبونم کشید که زبونشو مکیدم...دستش رو رونم بود و کم کم داشت بالا میومد ...
انگشتاشو رو

پوست دستم کشید و انگشتاشو بین انگشتام آورد و مماس لبام گفت

:

+برو بشین تا واست شربت بیارم!!
و تو آشپزخونه رفت ... داغ داغ بودم و دوست داشتم الان به جای
شربت خوردن ، کیان جرم بده ... با قدمای لرزون به سمت
کاناپه رفتم و نشستم...

شالمو دراوردم و گفتم:

_نگفتی ساعت چند رسیدی ؟!

از آشپزخونه ب یرون اومد و گفت:

+یک ساعتی میشه که اومدم!!

اومد کنارم نشست و دست شو رو پام گذاشت و گفت:

+مانتوت رو چرا در نیاوردی ؟!

_همین جوری ... الان در میارم

بلند شدم و مانتو رو در آوردم و گذاشتم رو کاناپه ... لیوان رو

برداشتم و یه ذره از شربت رو خوردم....

لیوان رو میخواستم بزارم رو میز که دست کیان نشست رو دستم

و لیوان رو به سمت خودش برد ... خیره ی هم شده بودیم کهلیوان

نشست رو لبش ... درست لباس روی رد رژ من بود و یه

قلب از شربت خورد و دستش رو برداشت و گفت:

+چه شربت خوشمزه ای!!

خندیدم و گفتم:

_شربت شربته دیگه چه فرقی میکنه آخه ؟!

نچ نچی کرد و چشمکی زد و گفت:
+وقتی با طعم تو باشه مزش فرق میکنه...
از حرفش قلبم لرزید ، با سر انگشتام رو قفسه سینه اش می کشیدم
و گفتم:

_کارا تموم شد ؟!

سرشو آورد نزدیک و لبامو بوسید و باز برگشت عقب و گفت:
+اهوووم تموم شد ... کارای تو رو هم من تموم کردم!!
لبخندی زدم و گفتم:

_وظیفه بود...

با لحن مرموزی گفت:

+وظیفه ی شما چیه بعد ؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:

_من وظیفم دلبریه ، کار دیگه ای ندارم!!دستش رو گذاشت پشت گردنم و
با صدای خشداري گفت:

+دل بردی ازم ... ولی فک کنم یه وظیفه ی دیگه هم داری!!

دستم گذاشتم رو دستش که رو گردنم بود و گفتم:

_عه بعد میشه بگی چه وظیفه ای دارم ؟!

تو هین اینکه میخواستم دستش رو از گردنم بردارم ، کشیدتم جلو
جوری که دماغامون مماس شد ... با لحن خماری گفت:

+الان وظیفه تو یادت میارم! !

لبمو بین دندوناش گرفت و فشار داد ... آخی گفتم و سعی کردم

عقب برم که با دستش نگهم داشت ... نوبت به نوبت لبامو می
بوسید و میمکید ، دستم نشست تو موهایش و منم بوسیدمش...
به خودم فشارش دادم که افتاد روم !!... سریع دستمو گذاشتم رو
کاناپه ولی نتونستم سنگینی تن کیان رو تحمل کنم و چون لبه ی
کاناپه نشسته بودم ، باهم افتادیم رو زمین!!
کیان زود سنگینی شو رو دستاش انداخت و خندید که با ناله گفتم
:

_جات راحتی ؟!

سرش رو با پرویی تکون داد:

+اهوم نرم و گرم ... بهترین جای دنیا اینجاس!!با نگرانی گفت:

_کمرت درد گرفته ؟

میخواست از روم بلند شه که پامو دور کمرش سفت حلقه کردم و
گفتم:

_کجو مگه جات راحت نبود؟

و بعد لبامو به لباش چسبوندم. چرخید و گذاشت که من روش باشم.

زبون م تو دهنش بود و داشتم لبشو میمیکدم. رو شکمش

نشستم و گفتم:

_اینجوری حالش بیشتره...

شومیزم رو از تنم در آوردم که کیان گفت:

_شلوارت چی پس؟

بلند شدم و شلوارمو هم در اوردم. کیانم شلوار و شورتشو از پاش

در آورد. با صدای بمی گفت:

ـ بیا بشین روش کوچولو!

روی پایین تن هاش نشستم. مردونگیش بین پام بود و میخواست
واردم بشه ولی به خاطر شورتم نمیشد. خودمو روش بالا پایین
کردم که کیان رو لوپ باسنم زد و گفت:

ـ یه ذره بلند شو... نیم خیز شدم که دست کیان نشست دو طرف شورتم و
کشید پایین...

شورت رو کامل از پام بیرون نیاورد و منو نشوند رو
مردونگیش که تا آخر رفت توممم....

صدای جیغ من و آه بلند اون با هم بلند شد. با ناله گفتم:
ـ جر خوردم... کیان...

با صدای خشداری گفت:

ـ جووون دل کیان...

روش خم شدم و لباسو بوسیدم. بعد از چند دقیقه دستشو دور کمرم
حلقه کرد و تلمبه هاشو شروع کرد. تند تند خودشو بهم
میکوبید و صدامو بین لباس خفه میکرد.

ـ حالا نوبت توئه...

دستامو رو سینه هاش گذاشتم و شروع کردم به بالا پایین کردن
خودم... دستای کیان رو باسنم بود و تا به خودم پیام سیلی
محکمی به لپ باسنم زد. بعد از چند دقیقه با هم ارضا شدیم...
رو تخت دراز کشیده بودیم و کیان دستاش رو دورم حلقه کرده

بود ... پشت گردنم رو بوسید و گفت:

+اگه خسته ای استراحت کن!!

_خسته نیستم نمی خوام وقتی باهات هستم بخوابم!منو به خودش فشار داد و گفت:

+چرا؟؟؟

_می خوام از با هم بودنمون بیشتر لذت ببریم!!

دست شو گذاشت رو بازوم و برم گردوند و با چشمای شیطون گفت:

+یعنی واسه راند بعدی پایه ای؟!

و روم خیمه زد ... خندیدم و گفتم:

_برو عقب برم واسه ناهار یه چی درست کنم بخوریم ، چون تو تنم نمونده...

سرشو برد تو گردنم و گفت:

+بیا بهت آبنباتمو بدم بخوری جووون بگیری تووله...

نفس شو تو گردنم خالی کرد که زیر دلم خالی شد ... با صدای کم جونی گفتم:

_نکن

+من که نکردمت هنووووز!!

خندید که از حرصم کتف شو محکم گاز گرفتم ... دست شو گذاشت

رو سرم و هل داد که جدا نشدم و بیشتر کتف شو بین دندونام

فشار دادم که از موهام گرفت و به عقب کشیدم...دستمو گذاشتم رو

موهام و گفتم:

_وحشی همه موهامو کندی!!

+توام گوشت منو کندی ... الان بهت نشون میدم وحشی کیه!!
نوک سی*نمو گاز گرفت که به خودم پیچیدم هم از درد هم از لذت...

+آخی اووف شدی ؟... الان بوسش میکنم تا خوب شه!!
زبون شو دور نوک صورتی سی*نم کشید و بعد کرد تو دهنش و مکید...

آهم بلند شد و کیان همینجوری که سی*نم تو دهنش بود خندید ...
از روم بلند شد که با چشمای خمار بهش نگاه کردم که گفت:
+پاشو یه چی درست کن بخوریم!!
با اخم نگاهش کردم و گفتم:
_بزار حالم سر جاش بیاد...

به سمت حموم رفت:

+باشه پس من برم دوش بگیرم پیام!!
سرمو تکون دادم ، بین پام نبض میزد و تنم خواهان یه رابطه دیگه بود ... از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد تا یکی از لباساشو بپوشم ، پیرهن سفیدی رو انتخاب کردم و پوشیدم...دو دکمه اول رو باز گذاشتم که بالا تنم دیده بشه تو آشپزخونه رفتم و مواد لازانیا رو برداشتم تا درست کنم ، کیان عاشقش بود برای همین زیاد درست کردم...

به اوپن تک یه داده بودم که کیان با حوله ای که دور کمرش بسته بود از اتاق اومد بیرون با تعجب گفتم:

_چرا لباس نپوشیدی؟؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

+اینجوری راحتم ... چی درست کردی؟!

_غذای مورد علاقت عزیزم!!

با حوله داشت موهاشو خشک میکرد که گفت:

+به به ... اوووم کی آماده میشه؟!

_تا نیم ساعت دیگه آماده میشه ... کیان لیوانا تو کدوم کابینته ؟
!

اومد تو آشپزخونه و گفت:

+کابینت بالایی کنار یخچال!!

دستمو دراز کردم تا لیوانا رو بردارم که دست کیان نشست رو

باس*نم ... با تعجب برگشتم سمتش که دیدم خمار بهم نگاه میکنه

...+منظره ی جالبی واسم درست کرده بودی ، نتونستم از خیرش

بگذرم!!

با تعجب گفتم:

_چه منظره ای؟؟!

باس*نمو چنگ زد و گفت:

+لباس کوتاه پوشیدی و کلا بدنت تو دیدمه ، توقع نداری که یه

گوشه بشینم و فقط نگاهت کنم؟!

خندیدم و گفتم:

_تا یک ساعت پیش ل*خت زیرت بودم ، فک نکنم جایی مونده
باشه که ندیده باشی!!

خودشو بهم چس*بوند و گفت:

+هیچ وقت ازت سیر نمیشم!!

دستاش نشست رو سی*نه هام و محکم فشار داد ... نوک سی*نه
هام بر ج*سته شده بود که بین انگشتاش گرفت صدای نالم بلند
شد و سرم به عقب خم شد...

لاله گو*شم رو بوسید و گفت:

+جووووونم...

خودمو بهش فشار دادم و با ناله گفتم:_بیشتر از اینا میخوام!!
یه دستش به سمت پایین رفت و با اون یکی سی*نمو تو دستش
چلوند ... دستش رو به*شتم نشست و گفت:

+چی میخوای هیا؟؟

با ناله گفتم:

_تو رو میخوام... کیان...

پوست گردنم رو مکید و گفت:

_جانم؟!

_ادامه بده کیان...

کیان دستش رو به صورت دورانی رو بهشتم مالید و گفت:

_اینجوری خوبه؟؟ چقد خیسی...

سرمو به معنی آره تګون ډاډم. ګیان حرکت دستشو تندتر ګرد و
انګشتشو تاونصفه ډاخلم ګرد.

با ترس ګفتم:

_ګیان پردمو نرنی!!

لاله ګوشمو ګاز کوچیکي ګرفت و ګفت:

_لذت ببر عشقم... نمیزنم!! حرکت دستش تو بهشتم داشت دیوونم میګرد.

ګیان با صدای بمی

ګفت:

_فک کن به جای انګشتم، سالارم تو بهشتت بود و تند تند توت

تلمبه میزدَم...

نفسم با حرفاش تو سین هام حبس شد و بدنم شلتر شد. ګیان رو

دستاش بلندم ګرد و رو میز خوابوندتم...

از سرمای میز تنم لرزید و با صدای ګفتم:

_رو میز ناهارخوری؟

سرشو با خنده تګون ډاډ و ګفت:

_اهوم...

سرشو بین پام برد و بین پام رو لیس زد که به خودم لرزیدم. آهی

کشیدم و دستم رو تو موهاش بردم. زبونشو رو چو*چولم تند

تند میکشید، رو میز به خودم میپیچیدم و آه میکشیدم.

با مکی که زدوبه خودم لرزیدم و تو دهنش خالی شدم. همهی آبدو

خورد و بلند شد و ګفت:

_مزه تو بچش!

و لبامو بوسید. زبونشو ارود تو دهنم که واسش مکیدم...
از رو میز پ ریدم پایین و به کیان گفتم:_بشین تا غذا رو بیارم...
دستاشو شست و نشست رو میز ، غذا رو گذاشتم رو میز و خواستم
رو صندلی روب هروی کیان بشینم که گفت:

_بیا اینجا بشین...

_دقیقا کجا؟؟... من که صندلی نمی بینم ، رو زمین بشینم؟!
ابروهاشو بالا انداخت و رو پاش زد و گفت:

_نچ بیا رو پام بشین...

_بعدا چجوری میخوای غذا بخوری وقتی من تو بغلتم؟؟؟ ؟
چشماشو تنگ کرد:

_هر چی میگم بگو چشم!!

خندیدم و رفتم رو پاش نشستم و لپ شو بوس کردم و گفتم:
_چشم...

_دهن تو باز کن!!

دو سه قاشق بهم غذا داد که با شیطنت گفت:

_دستپختت بدک نیستااا...

چشم غره ای بهش رفتم:

_بدک نیست؟؟... اتفاقا خیلی هم خوشمزه س!!

دست شو رو پام گذاشت و مالید:_دستت درد نکنه عشقم ولی جای
پیشرفت داری...

سر انگشتاشو رو پام میکشید و داشت حالی به حولیم میکرد ...
دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم:

_از خداتم باشه که واست غذا پختم ، حالا یکم شور شده قبول
دارم ولی از سرتم زیاده!!

خندید و با لحن شیطونی گفت:

_خوبه خودتم قبول داری که شور شده ولی یکم نیست خلیه!!
بشقاب رو برداشتم و خواستم از رو پاش بلند شم تا غذا رو بریزم
سطل آشغال که دستاش رو بالا برد و گفت:

_حالا ناراحت نشو ، به جان هایا گرسنه هزار غدامونو بخوریم
!!

با قیاق هی حق به جانبی به سمتش برگشتم و گفتم:

_اگه گرسنه پس حرف زن و غذا تو بخور!

تو گلو خندید و گفت:

_بچهات نیستما! ... حرف نمیزنم ولی کار دیگه ای که میتونم
بکنم ؟ ؟

با خنگی گفتم:

_چه کار دیگهای هست که بخوای انجام بدی آخه؟! دست آزادش رو برد

زیر لباسم و رو با*لا تن*م گذاشت و گفت:

_شیطونی سر میز خیلی حال میده ، بخصوص که مزاحمی هم
نداریم!!

سرم رو واسش تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم. داشتم قهوهامو

میخوردم که با صحنهای اومد قهوه پرید تو گلوم... کیان به خنده افتاد و دو، سه تا ضربه پشت کمرم زد و گفت:
_چیشد؟

پسره دست و پای دختره رو به تخت بسته بود و ویراتور گذاشته بود ر وی پایین تنه دختره... نفسمو بیرون فرستادم و گفتم:
_هیچی فقط شوکه شدم!

کیان سرشو زیر گوشم برد و گفت:

_میخوای ما هم این پوزیشن رو انجام بدیم؟
برگشتم سمتش و با اخم گفتم:

_توام از هر فرصتی میخوای سواستفاده کنی!!

پسره تند تند تل*مبه میزد و صدای دختره کل خونه رو برداشته

بود. کل بدنم داغ شده بود و بین پام نبض میزد. زیر چشمی به

کیان نگاه کردم که با صورتی قرمز از شهوت داشت به تلویزیون

نگاه میکرد. پ ریدم رو پاش و جلوی چشماش رو گرفتم و باحرص گفتم:

_نگاه نکن تو!!

تو گلو خندید و گفت:

_پس چیکار کنم؟

صدای آه و ناله دختره خونه رو پر کرده بود. دیگه نتونستم تحمل

کنم و لبامو نزدیک لبای کیان بردم و گفتم:

_تو فقط حق داری به بدن من نگاه کنی!

و لباسو بوسیدم. دستمو از روی چشماش برداشتم که به خودش

اومد و به جون لبام افتاد. یه دستم رو پشت گردن کیان بردم و با دست آزادم فیلم رو قطع کردم.

رو دستاش بلندم کرد که از ترس پامو دورش حلقه کردم. زیر

با*سنم برجستگی مردو*ن هاشو حس میکردم.

روی تخت پرتم کرد و با صدای خشداری گفت:

_هیشکی جز تو به چشمای من نمیاد...

با ناز خندیدم و بعد گوشهی لبمو گاز گرفتم که کیان سی*نهامو

فشار داد. صدای آهم تو اتاق پیچید... شلوار خودشو من رو تند

پایین کشید و روم خیمه زد. پاهامو بالا برد که سوراخم دیده شد. خم شد

و لیزی به بین پام زد

و تا آخر خودشو واردم کرد.

جیغی از درد زدم و کمرش رو چنگ زدم. خودشو چند دقیقه

تکون نداد و با لباس به جون گردنم افتاد و گفت:

_تنگ من... جوجهی کردنی من...

تو چشمم اشک حلقه زد و با ناله گفتم:

_کیان درد دارم!

با صدای حشری گفت:

_از بس تنگی عشقم... الان عادت میکنی!

و آروم آروم تلمبه زد... بعد از این که فهمید دیگه درد ندارم

ضرب ههاشو محکمتر کرد.

سی*نه هامو تو مشتم گرفتم و با صدای شهوتی گفتم:

_تندتر کیان...

دستاشو دو طرف سرم گذاشت و روم خیمه زد و گفت:

_پاهاتو محکم بگیر هایا وگرنه اسپنک میزنم!

پاهامو محکم گرفتم... کیان تا آخر خودشو بهم فشار میداد...

احساس میکردم، یکم دیگه محکم بزنه تا ت*خماش توم

بره...مردو*نگیشو ازم بیرون کشید و باز تا آخر برد تو که از درد

پاهام از دستم در رفت... کیان که دید پاهامو ول کردم سیلی به

سی*نهام زد که جیغمو در آورد.

دستم گذاشتم رو سی*نه ام که با صدای بلندی گفت:

_مگه نگفتم پا تو بگیر ؟

این بار سیلی محکمی به کو*نم زد. آهم از درد بلند شد... برای

این که دیگه اسپنک نزنه پاهامو گرفتم. سی*ن هامو تو دهنش

کرد

و مک محکی زد که گردنم به عقب خم شد. زیر تنش پیچ و تاپ

می خوردم...

همینجوری که داشت نگاهام میکرد زبونشو به نوک سی*ن هام

میزد و تند تند خودشو بهم میکوبید. بدنم داشت میلرزید و داشتم

ار*ضا میشدم.

صدای آه و ناله‌ی کیانم بلند شد و با آه‌های مردونه ای که میکشید

ار*ضا شد... از داغی آبش داخل منم ار*ضا شدم...

با صدای گوشیم لای پلکامو باز کردم و به کیان نگاه کردم که

تکونی خورد و باز خوابید ... زود تماس رو جواب دادم و گفتم:

_بله مامان؟!_کجایی هایا!؟

از رو تخت اومدم پایین و گفتم:

_پیش دوستامم ، الان میام خونه!

با صدای نگرانی گفت:

_باشه مادر ، زود بیا!

و بعد تلفن رو قطع کرد ، با تعجب به گوشی نگاه کردم و زیر لب گفتم:

یعنی چی شده؟!

دلهره گرفته بودم زود لباسامو پوشیدم ، بعد کنار کیان که رو به

شکم خوابیده بود نشستم ، تو خوابم اخماش جمع بود...

دستم رو گونش گذاشتم و بعد با صدای آرومی گفتم:

عزیزم من دارم میرم!!

تکونی خورد و بعد چشمای خمارش رو باز کرد و گفت:

کجا؟!

صورت شو بوسیدم و گفتم:

_میرم خونه انگاری مامان کارم داره!

از جام بلند شدم و ادامه دادم:

_تو بخواب ، من بعدا بهت زنگ میزنم...زود رسیدم خونه و بلند گفتم:

مامان چیزی شده؟!

مامان با گریه از اتاق اومد بیرون و گفت:

_حال مامان فاطمه بد شده باید بریم شیراز!

با تعجب گفتم:

_مامانی مریض شده ؟!

اومد تو بغلم و با حق حق گفت:

_سکته کرده باید هرچه زودتر برم...

منم گری هام گرفته بود مامان بزرگ واسم خیلی باارزش و دوست

داشتنی بود با صدای لرزونی گفتم:

_منم پیام ؟!

از بغلم اومد بیرون و صورت خیس شو پاک کرد و گفت:

_فعلا نمیخواد تو بیای ، اگه خدای نکرده حالش بدتر شد زنگ

میزنم خودتو برسونی ... من و بابات یک ساعت دیگه پرواز

داریم ، توام مواظب خودت باش!

_باشه مامان تورو خدا هر چی شد زود بهم خبر بده...

رفتم تو اتاقم اعصابم به شدت بهم ریخته بود ، رفتم حموم که آرام

تر بشم و بعد از دوش کوتاهی بیرون اومدم...داشتم با کیان چت میکردم

و قضیه رو واسش تعریف میکردم که

کسی به در اتاقم زد و گفت:

_هایا بابا میتونم پیام تو ؟!

با صدای ناراحتی گفتم:

_آره بابا...

بابا کنارم رو تخت نشست و گفت:

_من و مامانت یک هفت های نیستیم خودتم میدونی که دلم
نمیخواد تو این خونه تنها باشی ، با عمت حرف زدم که بری اونجا
بمونی ، میری بابا ؟!
بابا آدم منطقی بود و میدونستم که من خیلی واسشون مهم بودم ،
درک میکردم که نگرانم بودن برای همین گفتم:
_باشه بابا جون میرم ولی شبا میرم اونجا نمیخوام که مزاحم عمه
اینا بشم!!
بابا پیشونیمو بوسید و گفت:
_مرسی دخترم ... مامانتم نگران این بود که شب تنها نباشی الان
دیگه خیالش از بابت تو راحت میشه!
صورت بابا رو بوسیدم و گفتم:
_شما امر کن کیه که اطاعت نکنه!!خندید که مامان اومد تو و گفت:
_قبول کرد ؟!
زودتر از بابا جواب شو دادم:
_بله بانو ، شما دیگه نگران من نباش ... الان باید برین ؟!
مامان سرشو به معنی آره تکون داد و گفت:
_اره مواظب خودت باش دخترم!!
رفتم بغلش کردم و گفتم:
_چشم مادر من صد بار گفتی ... رسیدین زنگ بز نین یادتون
نره !... تا فرودگاه برسونمتون ؟!
مامان و بابا با حرفم مخالفت کردن و گفتن که با آژانس میرن ،

بعد از کلی نصیحت رفتن...

تلفن خونه داشت زنگ میخورد زود جواب دادم:
_بله؟

_سلام عمه ، یک ساعت دیگه کیان میاد دنبالت!

_نه نمیخواد ، خودم میام عمه!

با صدای عصبی گفت:

_گفتم میاد دنبالت الکی نمیخواد خودتو خسته کنی تا وقتی یه پسر
تو این خونه هست! با خنده گفتم:

_باشه منتظرشم!!

جلوی میز توالتم رفتم و یکم آرایش کردم و لباسمو پوشیدم که
صدای آیفون بلند شد ... رفتم پایین و درو باز کردم که کیان اومد
تو و گفت:

_آماده ای؟؟

سرمو واسش تگون دادم و گفتم:

_اره شربت میخوری؟؟

در خونه رو بست و با شیطنت گفت:

_اوووم خونه که خالی ، یه توولهی خوردنیم دارم که نمیشه ازش

گذشت ... بریم سراغ اصل کاری که شما باشی!!

با ناز خندیدم و دستمو واسش تگون دادم و گفتم:

_از اون فکرای که میکنی خبری نیست عزیزم !!... بیا شربت

تو بخور که بریم!

دست شو دورم حلقه کرد و زیر گوشمو بوسید و گفت:

_کی میتونه از تو بگذره تووله !؟

و بعد لالهی گوشمو گاز کوچیکی زد ، گوشهی لبمو گاز گرفتم که صدای آهم در نیاد و کیان جری تر نشه...شربت شو برداشت و لیوانو رو لبم گذاشت و گفت:

_یکم بخور ولی قورت نده!!

کاری که خواست رو انجام دادم که لباشو گذاشت رو لبام و زبون شو کرد تو دهنم و شربتی که ریخت تو دهنش رو خورد ... با این که کارش چندش بود ولی منو داغ کرد ... زبون شو مکیدمو لب شو آروم بوسیدم...

کیان عقب کشید و با لحن شیطونی گفت:

_خوش مزه بود !؟

زبونمو دور لبام کشیدم و گفتم:

_بازم میخوام!

تو گلو خندید و این بار شربتشو خودش خورد و بعد لباشو روی لبام گذاشت... دستامو روی موهایش گذاشتم و زبونمو توی دهنش بردم و کل شربتی که توی دهنش بود رو خوردم و بعد با شیطننت لب پای ینش رو که قلوهای بور، رو بین دندونام گرفتم و عقب کشیدم که صدای آخ کیان بلند شد.

لبشو ول کردم و خندیدم که با اخم گفت:

_الان نشونت میدم!روی کولش انداختم که جیغی زدم و با مشت به

پهلوش کوبیدم و

با خنده گفتم:

ـبزارم زمین کیان... دیر شده!

سیلی به با*سنم زد و گفت:

ـیکم شیطونی میکنیم و بعد میریم!

همینجوری که ول میخوردم گفتم:

ـنچ بزارم زمین... زود!

دستش که رو رونم بود رو بین پام برد و گفت:

ـاینجا منتظر منه...

رو تخت پرتم کرد و دکمه شومیزم رو باز کرد و به جون بالا تن

هام افتاد. دستمو روی سرش گذاشتم و به خودم فشارش دادم و

گفتم:

ـهمهاشو بخور!

دستشو روی سی*نهی چپم گذاشت و فشرد و گفت:

ـباید واست بزرگشون کنم... خیلی کوچیکه!

بعد کل سی*نهامو تو دهنش برد و مک زد. با نفس نفس گفتم:

ـ 70 که کوچیک نیست! لباسمو از تنم در آورد و فقط با شورت روب

هرواش بودم... با

چشمای خمار به بهشتم نگاه کرد و گفت:

ـحیف که از جلو نمیشه با هم باشیم وگرنه تا الان حاملهات کرده

بودم...

دستشو برد پایین و روی بهشتم گذاشت که نفسم قطع شد...
تا خواستم حرفی بزنم، سرشو تو گردنم برد و رگ گردنمو لیس
زد که حرفم یادم رفت و از بین لبام آه کشیده‌ای در رفت...
همونجا رو گاز محکمی گرفت انگاری میخواست خونمو بخوره
و هم زمان دستشو که روی بهشتم بود رو تکون داد...
نمیدونستم از درد ناله کنم یا لذت؟ لباسشو از تنش بیرون کشید و
روم خیمه زد. گرمی بدنش حالمو بدتر میکرد. ..
زیر گوشم با صدای بمی گفت:
_ 69 بشیم؟

سرمو به معنی اره تکون دادم که کیان چرخوندتم و منو روی
خودش گذاشت... با صدای شهوتی گفت:
_رو دهنم بشین!
خودمو رو دهنش تنظیم کردم و خم شدم و آبنباتش رو لیزی زدم
و سرشو مکیدم. کیان زبونشو رو بهشتم گذاشت و محکم مکید که
لرزیدم...
کل مردو*نگیشو تو دهنم کرده بودم و داشتم میخوردم و صدای
نالهام درومده بود... کیان زبونشو تو بهشتم کرده بود و داشت
تلمبه میزد...
دستمو دور مردو*ن هاس حلقه کردم و تند تند بالا پایین م یکردم.
کیانم زبونشو تند تند با چو*چولم میزد.... با جیغ کوتاهی که زدم
ار*ضا شدم و آبم تو دهنش ریخت...

با دستام ت*خماشو مالیدم که آه مردونهای کشید و گفت:
_بکن تو دهنِت... میخوام آبمو بخوری!
تو دهنم کردم و لیسوی زدم که آبش با فشار تو دهنم خالی شد...
زود خودمونو جمع و جور کردیم و راه افتادیم... تو ماشین که
بودیم ه ر دو سکوت کرده بودیم... با خمیازه‌های که کشیدم کیان
بهم نگاه کرد و گفت:
_امروز حسابی خسته‌هات کردم!!
چشم غرهای بهش رفتم و گفتم:
_آره ولی دیگه خبری نیست!!
زد روی رونم و با صدای پر انرژی گفت:
_الان بخواب که شب بازم برنامه داریم! با چشمای گرد شده گفتم:
_چه خبره توی یه روز این همه رابطه؟؟ به فکر من نیستی به
فکر خودت باش لنتی!
چشمکی زد و گفت:
_من نگران توام وگرنه من که چیزیم نمیشه... تو خیلی ضعیفی
باید تقویت کنم!!
چشامو تنگ کردم و گفتم:
_بعد ا میشه بگی چجوری؟!
با صدای شیطونی گفت:
_وقتی که زیاد رابطه داشته باشی اوکی میشی جووجه...
با اخم گفتم:

_همینجوری بمونم خیلی بهتره!!
کیان به لحن پر حرصم خندید و گفت:
_میخواستی انقد خواستنی نباشی جووووجه...
دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا این که رسیدیم ... عمه جلوی
در منتظرمون بود تا بهش رسیدم بغلم کرد و گفت:
_خدا بد نده انشالله حالش زود خوب میشه!
صورت شو بوسیدم و گفتم:_مرسی عمه انشالله...
کیان اومد تو سلامی کرد و صورت مامان شو بوسید و گفت:
_خوبی مامان؟! ... کیانا کجاست!
عمه سری تگون داد و گفت:
_خوبم مادر ... با دوستاش رفته بیرون!
و ادامه داد:
_هایا برو لباساتو عوض کن بعد بیا پایین شام بخوریم!!
به سمت اتاق مهمون راه افتادم که کیان با صدای آرومی گفت:
_این ، یه هفته چه شود به به! !
برگشتم عقب و با خنده گفتم:
_کیان در خواب بیند...
ادامهی حرفم با خیزی که کیان به سمتم برداشت یادم رفت و بدو
پریدم ت و اتاق که کیانم اومد تو و درو قفل کرد و گفت:
_که من در خواب بینم؟! ... نه عزیزم من تو بیداری میبینم!!
به سمتم اومد و دست شو رو گلوم گذاشت و به عقب هلم داد ...

از ترس این که رو زمین نیوفتم چشامو بستم و وقتی که افتادم
رو تخت چشامو باز کردم که دیدم کیان رومه... دست شو رو لبم کشید و
با چشمای تنگ شده بهم نگاه کرد و گفت
:

_خب عزیزم بهت نشون بدم یا زوده؟!
با خنده گفتم:

_دیدمش ... اتفاقا بدجور پسندیدم!!
با حرفم چشماش برقی زد و با لحن شیطونی گفت:
_حالا که پسندیدی میخوریش?!
شیطونیم گل کرد و گفتم:

_نچ ... میبرم!

لبامو محکم بوسید و زبون شو وارد دهنم کرد و زبون شو رو
زبونم کشید ... سرشو برد تو گردنم و محکم پوستمو مکید که آهی
از بین لبام در رفت...

زود دستمو گذاشتم رو دهنم که کیان خندید و گفت:
_نترس صدا بیرون نمیره!!

و این بار لباش رو قفسه سین هام نشست و طولانی بوسید که گفتم
:

_کیان بسه...

لبامو بوسید و گفت:_من که کاری نکردم هنوز! !
از قیاف هام فهمید که حال نامیزونه ، تو گلو خندید و گفت:

_چشمات وقتی خمار میشن قیافت خیلی خوردنی میشه ، الان
بهت کاری ندارم ولی آخر شب منتظرم باش جووووجه!!
با اخم به عقب هلش دادم و گفتم:
_بلندشو که دیگه جونى واسم نمونده ... این یه هفته رو با ید
استراحت کنم از بس که امروز فعالیت داشتیم!!
از روم بلند شد و در حالی که داشت لباس شو درست میکرد گفت
:

_تو این یه هفته برنامه ها دارم واست...
از اتاق رفت ب بیرون و داشت درو میبست که سرشو از لای در
آورد تو و گفت:

_زود بیا بیرون وگرنه من میام!!
بعد از این که لباسامو با یه دامن قد 50 و تاپ عوض کردم از
اتاق بیرون زدم ... عمه و کیان داشتن باهم حرف میزدن که تا
منو دیدن ساکت شدن ، زود گفتم:
_بیخشید!

میخواستم برگردم تو اتاق که عمه گفت:_بیا عمه حرفمون تموم شد!
رفتم روی مبل نشستم که عمه گفت:
_به ازدواج فکر میکنی؟!
زیر چشمی به کیان نگاه کردم و گفتم:
_نمیدونم ... فعلا زوده!
عمه با اخمای توهم گفت:

_من هم سن تو بودم کیانم به دنیا اومده بود بعد شما دختر و
پسرای این دوره زمونه تا پ یر نشین یاد ازدواج نمیوف تین!
با خنده گفتم:

_زمان شما با زمان ما فرق داره آخه...

بعد یه نگاه کوتاهی به کیان انداختم و گفتم:

_بعدشم اگه طرف مورد پسند بود قبول میکنم!

عمه با سر به کیان اشاره کرد و به سمت آشپزخونه رفت ... با
تعجب گفتم:

_چرا بهت اشاره کرد ؟!

کیان اومد کنارم نشست و گفت:

_هیچی همینجوری! آشپزخونه به سالن دید نداشت میترسیدم عمه بیاد ،
با چشمای گرد

شده گفتم:

_چرا اومدی اینجا ؟ ... الان مامانت میادا!

لم داد روی مبل و گفت:

_خب بیاد کاری نمیکنیم که!

نفسمو محکم بیرون فرستادم و گفتم:

_حرف حالیت نمیشه که!

یه دسته از موهامو گرفت و پیچوند و گفت:

_هیچ وقت موهاتو رنگ نکن هایا!

به موهام خیلی حساس بودم و الان که کیان داشت با موهام بازی

میکرد خوابم گرفته بود ، با صدای خواب آلودی گفتم:
_چرا ؟!

کیان آرام خندید و گفت:

_باز یه ذره با موهات ور رفتم خوابت گرفت ... مثل گربه ها
میمونی چرا ؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_گربه عمته بیشعور...بعد مشتی به پهلوش زدم که صدای آخ بلندش
درومد ... برای این

که عمه نفهمه زود دستمو گذاشتم رو رو دهنش و گفتم:
_کوفت ساکت شو!

با ابرو اشاره کرد که با لب و لوچهی آویزون و آرام گفتم:
_عمه پشت سرمه ؟!

چشاش خندید و سرشو به معنی اره تکون داد ... دستمو از رو
دهنش برداشتم و برگشتم سمت عمه که کیان خندید و گفت:
_هیچی نیس مامان!

از خجالت گر گرفته بودم ، و با صدای آرام گفتم:
_اذیتم کرد...

عمه با خنده سری تکون داد و رفت ، با قیافه حق به جانب گفتم
:

_هیكلت مثل گوریل میمونه بعد با یه مشت من صدای آخت کل
خونه رو پر میکنه...

دست شو دور شونه ام انداخت و به خودش فشردتم و گفتم:
_دستت سنگینه لامصب ... بعدشم مامانم دیگه باید عادت کنه ما
رو تو حلق هم ببینه! سرم رو بهروی گردنش بود ، چشمامو به سمت بالا
کشوندم و به

چشماش خیره شدم و گفتم:

_چرا؟!

شقیق هامو بوسید و با صدای آرومی گفت:

_میخوام پیام خواستگاریت!

شوکه بهش نگاه کردم و گفتم:

_چی؟!

تو گلو خندید و باز منو برگردوند تو بغلش و گفت:

_غش نکنی از خوشحالی!

از حرفش شوکه شدم ، این دومین باری بود که از خواستگاری
صحبت میکرد ولی الان خیلی بیشتر از قبل م یخواستمش ... با
صدای ناراحتی گفتم:

_ولی حال مامان بزرگم خوب نیس که!!

روی موهامو بوسید و گفتم:

_هر وقت که خوب شد میایم ... این همه وقت صبر کردم این

چند روز م روش!!

بعد از شام ، رفتم تو اتاق و به گوشی مامان زنگ زدم ... تا الو

گفت زود گفتم:_خوبی مامان ؟ حال مامانی چطوره ؟!

_خوبه عزیزم منم خوبم...

صداش گرفته بود معلوم بود که داره گریه میکنه ... با صدای ناراحتی گفتم:

_اگه خوبه تو چرا گریه میکنی؟!

_نه عزیزم گریه نم یکنم!

کیان درو باز کرد و گفت:

_بیام تو؟!

مامان گفت:

_کیانه؟!

با سر به کیان اشاره کردم که بیاد و جواب مامان رو دادم:

_آره مامان ، سلام میرسونه!

انگاری کسی مامان رو صدا زد که گفت:

_مواظب خودت باش هایا ... بهت زنگ میزنم باز!

باشهای گفتم و قطع کردم که کیان گفت:

_حالشون خوب بود؟!

آروم سرمو تکون دادم و گفتم:

_به گفت هی مامانم آره ولی دلم شور میزنه!سرمو رو شونهی کیان

گذاشتم و گفتم:

_منم باید میرفتم ، نه؟!

دستش نشست رو کمرم و کمرمو آروم مالید و گفت:

_بزار حالش بهتر بشه با هم میریم پیشش ، هوووم؟!

چونهامو روی کتفش گذاشتم و با خوشحالی گفتم:
_اهوووم عالییه...

و صورت استخوانی شو بوسیدم و گفتم:
_حالا برو که میخوام بخوابم!

وسط خنده قیافه‌اش مات شد و بعد اخماش تو هم رفت و گفت:
_فکر کردی میزارم بخوابی؟!

تا اومدم جواب شو بدم گوشیم زنگ خورد ، اسم هیمن روی گوشی
جلب توجه میکرد ... کیان با قیافهی تو هم گفت:
_این دیگه چی میخواد؟

شونه‌های بالا انداختم و جواب تماس رو دادم:
_بله هیمن؟!

کیان گوشی رو ازم گرفت و رو اسپیکر گذاشت ... صدای هیمن
اومد که داشت میگفت:

_سلام خوبی ، یه زحمتی واست دارم ! فردا وقتت خالیه؟! با صدای سرد
جواب دادم:

_سلام خوبم تو خوبی ؟ فردا شرکتیم دیگه ، چه کاری داری؟!
_فردا میخوام برم ماشین بخرم از نمایشگاه دوست بابات ، گفتم
تو منو ببری!

حرصم گرفته بود آخه مگه من تاکسیام یا راننده‌ی شخصی؟! ... با
صدای حرصی گفتم:

_باشه فردا اگه کیان مرخصی بده میام...

کیان با اخم نگاهم میکرد ، بعد از این که تلفنو قطع کردم ، صدای
اعتراض کیان بلند شد:

_چرا همش میخواد با تو بره اینور اونور؟!
بازومو گرفت تو مشتش و فشار داد و گفت:
_تو نمیری دنبالش ، بگو که کیان مرخصی نمیده!
به بازوم اشاره کردم و گفتم:
_باشه ول کن بازومو ... دستمو کبود کردی از بس فشار دادی
!

ول که نکرد هیچ ، بیشتر فشار داد و تگونم داد و گفت:
_توام که هر چی بهت میگه با سر قبول میکنی!
باز کیان حساسیتش شروع شد ، با اخم نگاهش کردم و گفتم:_خب
چیکار کنم؟!... بعدشم شنیدی که من واسش بهونه آوردم
!!

دست شو گذاشت رو قفسهی سین هام و هلم داد روی تخت و گفت
:

_ولش کن ... به کار خودمون برسیم!
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
_یهو چیشد آروم شدی؟!
لباشو گذاشت رو لبام و همونجوری گفت:
_میخوام تو آرومم کنی!
لبشو آروم بوسیدم و گفتم:

–چجوری آرومت کنم؟

لباشو رو چونهام کشید و همینجوری پایین میرفت... گوشهی تاپمو

پایین کشید و بالای سینهامو لیزی زد و گفت:

– با وجودت آرومم کن... با بدنتدمنو دیوونه کن!

دستمو پشت گردنش گذاشتم و سرشو به خودم فشار دادم و گفتم:

– تو داری با حرفات دیوونهام میکنی!

از روم بلند شد و دستاشو روی یق هی تاپم گذاشت و تو یه حرکت

لباسمو جر داد... با بهت بهش نگاه کردم و گفتم:– وحشی شدی چرا؟

زبونشو بین فاصل هی سینه هام کشید و با صدای بمی از شهوت

گفت:

– بهش میگن سک*س خشن! امشب کل بدن تو میخوام کبود کنم!

زیر دلم نبض میزد ولی یه ترسی هم برم داشت... از روم بلند شد

و رفت از روی چمدونم شالی که وقتی اومدیم، سرم بود رو

برداست و به سمتم اومد...

با تعجب گفتم:

– شالمو برای چی آوردی؟

زانوی چپشو روی تخت گذاشت و با لحن دستوری گفت:

– برو بالاتر...

با تعجب کاری که خواست رو انجام دادم و به سمت تاج تخت

رفتم که کیان اومد سمتم و دستامو گرفت و به تاج تخت بست...

با صدای ریزی که شبیه ناله بود گفتم:

_چرا دستامو بستی؟

چشمکی زد و سینهامو تو مشتش گرفت و گفت:

_پوزیشن جدید رو میخوایم تجربه کنیم!

خودمو تکون دادم و با حرص گفتم:_ولی این نامردیه!

دستشو نوازش وار تا بین پام برد... دامنم بالای پام جمع شده بود

و کیان دستشو روی شورتَم گذاشت و گفت:

_ببخشید!

تا خواستم بگم چرا، صدای پاره شدن شورتَم تو اتاق پیچید... دامنم

رو از پام در آورد و گوشهای پرت کرد...

دستاشو دو طرف رونم گذاشت و سرشو بین پام برد. خواستم پامو

جمع کنم که کیان رونمو فشار داد و زبونشو روی بهشتم

کشید...

زبونشو به بهشتم میزد... لرزی به بدنم افتاده بود و به نفس نفس

افتاده بودم... سرمو به تاج تخت تکیه دادم و بریده ب ریده گفتم:

_کیان...

مکی به بهشتم زد که سرشو با پاهام به خودم فشار دادم که گفت:

_جون کیان؟

با حرص دستامو تکون دادم و گفتم:

_دستامو باز کن!

بالای بهشتمو بوسی کرد و بلند شد و گفت:

_نچ نچ...شلوارشو از پاش در آورد و از پام گرفت و کشید که روی تخت

پخش شدم... زانوشو بین پام گذاشت و فشار داد که اخی گفتم...
روم خیمه زد. به خاطر این که لباس تنش بود اخی کردم و گفتم:
_میخوان گرمای تن تو حس کنم، لباس تو در بیار!
تو گلو خندید و لباسشو در آورد... لیزی به نوک سی*نهام زد که
خودمو تکون دادم... دستشو بین پام برد و گفت:
_آماده ای؟

سرمو تکون دادم که روی شکمم رو بوسید و پاهامو تو شکمم
جمع کرد و خودشو واردم کرد که جیغ زدم...
سی*نهامو توی مشتش فشار داد و با صدلی شهوتی گفت:
_چقد تنگی جوجه...

کم کم سرعت ضرب ههاشو بیشتر کرد و کل بدنمو بوسه بارون
کرد... گردنمو از بس مکیده بود مطمئن بودم که کلش کبود شده...
همینجوری که خودشو بهم میکوبید، خم شد روم و سی*نهی
راستمو تو دهنش کرد و محکم مکید... نفسام نامنظم شده بود و با
درد گفتم:

_کیان دستام درد گرفته! لباسو روی لبام گذاشت و دستامو با یه دستش
باز کرد. دستامو که
درد گرفته بود روی کمرش گذاشتم و با لذت گفتم:
_تندتر جرم بده...

پاهامو دو طرف بدنش گذاشت و همونجوری که سینههامو فشار
میداد، تا آخر خودشو واردم میکرد...

با جیغ کوتاهی که زدن ار*ضا شدم و بعد از چند دقیقه گرمی اب
کیان رو توم حس کردم...

چشمامو به زور باز نگه داشته بودم و به کیان که از اتاق داشت
بیرون میرفت نگاه میکردم ... با صدای آرومی گفت:

_صبح وایستا که با هم بریم شرکت!!

اهومی گفتم و ملافه رو کشیدم روم و خوابیدم...

کسی به در اتاق میزد و اسمو میگفت ، وقتی که تشخیص دادم
صدای کیاناست با صدای خواب آلودی گفتم:

_جانم عزیزم؟! بیا تو...

در اتاقو باز کرد و روی صندلی میز توالت نشست و گفت:

_خوبی؟ دیشب نتونستم ببینمت...

روی تخت نشستم و موهامو دورم ریختم که کیانا کبودیای گردنمو

نبینه و گفتم:_آره عزیزم ، بهت خوش گذشت دیشب؟!!

سرشو تگون داد و گفت:

_آره جات خالی مهمونی بودم ... امشبم دعوتم میای با هم بریم

!؟

فکر بدی نبود ، از این حال و هوا هم در میومدم ولی بازم معلوم

نیس کیان بزاره برم یا نه ، برای همین گفتم:

_شاید پیام!

از جاش بلند شد و گفت:

_الان بیا پایین صبحونه میخوایم بخوریم!

و از اتاق زد ب یرون ... با کیانا خیلی صمیمی نبودم و این به خاطر اخلاق نسبتا سرد کیانا بود ... البته کیانم همین طوری بود

و

الان یکم بهتر شده با من!

زیر دوش وایستاده بودم و تو آینه به بدنم نگاه میکردم ، که از گردنم به پایین خون مرده شده بود ... سرمو به چپ و راست تکون دادم و بعد از دوش کوتاهی که گرفتم اومدم بیرون... لباس یق هدار بلندی پوشیدم که کبودیامو بیوشونه و بعد از اتاق زدم بیرون ... سر میز که رسیدم سلامی کردم که کیان چشمکیهم زد و عمه جواب سلاممو داد...

لبخندی زدم و نشستم پشت میز که کیان به پام زد ، سرمو بالا گرفتم و بهش نگاهی کردم که باز چشمکی زد که خندیدم و سرمو پایین انداختم...

یکم که صبحانه خوردم گفتم:

_مرسی عمه!

عمه با اخم گفت:

_بشین صبحانه بخور دخترم ، تو که چیزی نخوردی!

کیانم از پشت میز پا شد و گفت:

_امروز کار زیاد داریم برای همین باید زودتر بریم مامان!

تو ماشین نشسته بودیم که گفتم:

_منو ببر خونهامون ، میخوام ماشینمو بردارم!

کیان همین جوری که با آهنگ زیر لب میخوند گفت:

_نمیخواه ... خودم این هفته میبرمت و میارمت!

صدای آهنگ رو زیاد تر کرد که با حرص گفتم:

_دارم حرف میزنم!

خندید و دندونهای سفید شو به نمایش گذاشت و گفت:

_حرص نخور عزیزم شیرت خشک میشه! چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

_راستی تو با هیمن میری؟! یا خودم ببرمش!؟

با حرص بهم نگاه کرد که خندم گرفت ... فک کرده خودش فقط

میتونه حرصمو در بیاره که گفت:

_خودم میرم ... توام زیاد باهاش گرم نگیر!

سرمو به معنی باشه تکون دادم و چیزی نگفتم ... ساعت ده صبح

بود که هیمن زنگ زد و گفتم که کیان مرخصی نمیده و کیان

میره دنبالش...

هیمن با صدایی که معلوم بود عصبانیه گفت:

_اگه خودت نمی تونستی بیای ، میگفتی بهم که با دوستم میرفتم

!

لبمو از خجالت گاز گرفتم و گفتم:

_شرمنده پسرعمو...

تلفن رو قطع کرد که با تعجب به صفح هی سیاه گوشی خیره شدم

...

ساعت هفت بود که به سمت اتاق کیان رفتم و در زدم و بعد از گفتن بفرمایید کیان رفتم تو ... با تعجب به صدف ، منشی کیان نگاه کردم که لبخند ریزی روی لباش بود! صدف از اتاق زد ب یرون که با شک گفتم:

_چرا داشت میخندید ؟!

دست شو گوشه‌ی لبش کشید و گفت:

_چیز مهمی نبود ... از صبح نیومدی دیگه ببینمت ، بیا اینجا!

حس کردم میخواد حرفو بیچونه ، به سمتش رفتم و گفتم:

_اگه کار نکنم که تو منو ول نمیکنی!

دستم گرفت و روی پاش نشوندتم و گفت:

_من هیچ وقت ولت نمیکنم!

از حرفش لبخندی روی لبم اومد و گفتم:

_کارت تموم شده که بریم خونه ؟!

گونه‌هامو بوس کرد و گفت:

_آره بریم که الان مامان زنگ میزنه!

بعد از این که به خونه رسیدیم ، به سمت اتاق کیانا رفتم و در زدم

و گفت م:

_پیام تو ؟!

_آره بیا عزیزم...

درو باز کردم و لبخند گرمی زدم و گفتم:

_باهات میام ، زود حاضر میشم...چشمکی زد و باز مشغول آرایش کردن

شد...

_میبینمت...

از اتاقش اومدم بیرون و رفتم تو اتاق موقتی خودم که دیدم کیان روی تخت نشسته ... دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

_اینجا چیکار میکنی؟!

با حالت خاصی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چه کنم که دلم زود به زود واست تنگ میشه ! به کیانا چی میگفتی؟!

اووه اصلا یادم نبود به کیان بگم که میخوام برم مهمونی ... لباسامو در آوردم و گفتم:

_میخواست بره مهمونی ، منم میخوام باهاش برم!

اومد سمتم و با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

_آخرین نفر باید من بفهمم ؟! اصلا از من اجازه گرفتی ؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_الان که بهت گفتم ! چرا باید از تو اجازه بگیرم ؟!

بازومو تو دستش گرفت و فشار داد و با صدای نسبتا بلندی گفت :_چون که من همه کاریه توام ! تو حتی توی کوچیک ترین کارات هم باید از من اجازه بگیری...

دستمو تکون دادم که دستمو ول کنه و با حرص گفتم:

_دلیلی نمیبینم که بخوام ازت اجازه بگیرم ! دستمو ول کن...

دستمو ول کرد و بعد از نگاه سردی که بهم انداخت از اتاق رفت

بیرون...

موهامو که جلوی چشمم ریخته بود رو کنار زدم و روی تخت
نشستم ... اعصابم بهم ریخته بود و نمیدونستم که با این بحثمون
برم هنوز یا نه...

دستامو روی صورتم گذاشته بودم و داشتم فکر میکردم که
چجوری با کیان آشتی کنم که در باز شد...
تو همون حالتی که بودم گفتم:

_کیانا جان شرمنده نمیام ... یکم بی حالم!
صدایی ازش بلند شد که سرمو بلند کردم ، که نگاهم تو نگاه کیان
افتاد ... هل شده بودم و گفتم:
_چیزی شده ؟!

هنوزم نگاهش سرد بود ، نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:
_لباس بپوش بریم بیرون!چند دقیقه خیره بهش نگاه کردم و با لبخند
محو که روی لبم
اومده بود ، رفتم سمت کمد...
زود لباسامو پوشیدم و گفتم:
_بریم....

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:
_اول شلوار تو عوض کن...
نفسمو کلافه بیرون دادم ولی چیزی نگفتم
و رفتم شلوار بلندتری پوشیدم....

قبل از این که چیزی بگم ، بهم نگاهی کرد و گفت:

_الان بهتر شد ...بریم!

_کجا میخوایم بریم؟

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت:

_میریم بام...

لبخندی از خوشحالی زدم و سوار ماشین شدم...

دیدم داره نگاهم میکنه ، لبخندمو قورت دادم و گفتم:

_چیه؟

سرشو تکون داد و گفت:

_هیچی... نصف راه رو رفته بودیم و نمیدونستم چجوری سر حرف

رو باز کنم ، انگاری کیان از نگاه سنگینم فهمید ک ه

میخوام چیزی بگم ، که گفت:

! _چیزی میخوای بگی؟

بریده بریده حرفمو زدم:

_راستش...میخواستم بگم...منظوری نداشتم از حرفام...بیخشید

...

و بعد دستامو تو هم فشار دادم و گفتم:

_حوصلهام سر رفته بود برای همین خواستم برم یکم خوش

بگذرونم....

دستمو گرفت تو دستش و گذاشت روی پاش و گفت:

_فقط کافی بود به خودم بگی تا ببرمت بیرون ، یا هر جایی که

دوست داری بری... ولی ازم نخواه که بزارم بری
بین یه مشت آدم مست و پاتیل وقتی خودم نیستم...
دست شو فشار دادم و گفتم:
_باشه عزیزم ... ببخشید..
پشت دستمو بوسید و گفت:
_فدا سرت جوووجه...به ماشین تکیه داده بودیم و به شهر زیر پامون نگاه
میکردم ...
سرمو به شونه‌هاش تکیه داده بودم و به کیان نگاه میکردم که
خیره به دختر بچ‌های شده بود ... با تعجب گفتم:
_بچه دوست داری؟!
تا حالا دربارهی این چیزا حرف نزده بودیم برای همین با
کنجکاوی بهش خیره شده بودم که گفت:
_آره ... من عاشق بچه هام خصوصا دختر بچه ها رو خیلی
دوست دارم!
صورتمو به بازوش مالیدم و گفتم:
_فک میکردم از بچه ها خوشت نمیاد!
خندید و دستمو نوازش کرد و گفت:
_اشتباه فکر کردی ... تازه میخوام زود بچه‌دار شیم!
خندیدم و گفتم:
_نه من نمیخوام تا پنج سال اول زندگی‌مونو بچه داشته باشیم!
میخوام دوتایی عشق و حال کنیم...

دست شو زیر چونهام گذاشت و صورتمو بالا کشید و گفت:
_تو روز عروسیمون حاملهای!
با چشمای گرد شده گفتم:_باشه حتما ... دیگه چی؟! شب عروسیمون
تازه من زنت میشم
!

گونهامو بوسید و گفت:
_یعنی نمیخوای تا اون موقع مال من بشی؟!
چشم غرهای بهش رفتم و گفتم:
_قلبم به نام تو شده ، همین بس نیست واست؟؟
با اخم داشت نگاهم میکرد و گفت:
_نه من جسم و روح تو با هم میخوام!
امروز انگاری روز کل کل و جر و بحثمون بود ، خودمو عقب
کشیدم و گفتم:
_ولی من اینجوری نمیخوام ... از الان با هم باشیم واست تکراری
میشم!
دست شو دور کمرم حلقه کرد و منو سمت خودش کشید و گفت:
_من هیچ وقت ازت سیر نمیشم...
حرفاش شاید الان واقعیت داشت ولی بعد از این که چند سال با
هم باشیم ، مطمئنم که دیگه واسش جذابیت ندارم ... برای این که
کوتاه بیاد گفتم:_فعلا وقتش نیس ... بیا فعلا بریم بستنی بخوریم که بچ
هات داره

لگد میزنه!

دست شو دور شونهام حلقه کرد و به خودش فشارم داد و گفت:

_بریم تا چشمای دخترم چپ نشده...

زود واسم بستنی خرید و به دستم داد که ازش تشکر کردم که گفت:

_بخور تا بچهام جوون بگیره!

با لحن بچگونه‌های گفتم:

_مامانی که با یه بسمنی سیر نمیشه! مامانی عاجقه بسمنیه!

با نگاهی عاشقانه داشت بهم نگاه میکرد، سرمو به معنی چیه تکون داد م که گفت:

_لحظه به لحظه بیشتر عاشقت میشم ... تو مگه چی داری

لامصب که انقد دیوونتم؟!

اخماشو برد تو هم کرد و بعد گفت:

_مامانیت فقط باید عاشق من باشه!

بین بازوی عضلانی و قویش بودم و با حرفاش وجودم آتیش گرفته

بود، با طنازی گفتم: _من قلب تو دارم، چیزی که بقی هی دخترایی که تو زندگیت

بودن، نداشتن...

روی موهامو بوسید و گفت:

_تو با همشون فرق داری جوجهی من...

با آرنجم به پهلوش زدم و گفتم:

_خب دیگه چیزی نگو که روت خیلی حساسم ! تو فقط باید مال من باشی...

سرشو تکون داد و گفت:

_همون جوری که تو مال منی ... بریم شام بزنیم !؟

سرمو به بازوش تک یه دادم و گفتم:

_آره بریم که بدجور گرسنه...

بعد از شام و یکم دور دور برگشتیم خونه ..

از خستگی فقط لباسامو در آوردم و همونجوری روی تخت افتادم ...

با نفس های داغی که به گردنم میخورد ، بیدار شدم ... از بوی

عطر تلخش فهمیدم که کیانه!

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_منم هیا ... نترس! با صدای زمختی که ناشی از خواب بود گفتم:

_کی اومدی تو !؟

روی موهامو بوسید و گفت:

_نیم ساعتی میشه اومدم ... بخواب حالا!

برگشتم سمتش که دستاشو گذاشته بود روی چشماش ، با حرص

گفتم:

_الان چجوری به نظرت بخوابم وقتی خوابمو پروندی !؟

از زیر دستش بهم نگا هی کرد و دست شو دور کمرم حلقه کرد

و سرمو روی سین هی لختش گذاشت و گفت:

_اگه کمتر ول بخوری ، خوابت مییره!
دستم روی شکمش انداختم و چشمامو بستم ... چند دقیق های
میشد که چشمامو بسته بودم ولی خوابم نبرد...
کلافه روی تخت نشستم و به کیان نگاه کردم که نفساش عمیق و
منظم شده بود...
از فکرم لبخندی کنج لبم نشست و خم شدم سمت مردو*نگیش...
کمر شلوارکشو پایین کشیدم و لیسی به مردو*نگیش زدم...
تو دستای گرم گرفتمش و سرشو وارد دهنم کردم که کیان آهی
کشید و با صدای خواب آلو گفت:_خوابمو پروندی!
موهام دورم ریخته بود و کل مردو*نگیشو تو دهنم کرده بودم...
از حرفش خندهام گرفت، مردونگیشو که خیس خیس شده بود تو
دستام گرفتم و بالا پایین کردم و گفتم:
_دلم واسه آبنباتم تنگ شده بود...
موهامو تو دستش گرفت و گفت:
_پس بخورش لعنتی... بازی نکن!
زبونمو روش کشیدم که گفت:
_بستنی که نمیخوری... درست بخور!
از این همه هل بودنش خندهام گرفت... مردونگیشو آروم آروم تو
دهنم کردم که کیان موهامو کشید و گفت:
_بسه هایا...
مردونگیشو از دهنم بیرون کشید و بازوم رو گرفت و گفت:

_داگ استایل شو!

چهار دست و پا شدم که کیان شورتمو از لای پام کنار زد و از پشت بهم چسبید و مردو*نگیشو تا آخر تو سوراخ پشتم کرد که جیغ ارومی از بین لبام در رفت...

دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:_آرومتر... همه خوابن! سرمو تکون دادم که ضربه هاش شروع شد. دستشو گذاشت رو شورتم و از روی بهشتم کنار زد.

موهامو تو دستش گرفت و سرمو به عقب خم کرد. لباسو گذاشت زیر گوشم و مکید. مردو*نگیشو از سوراخم بیرون کشید و تا به خودم پیام باز تا آخر توم کرد. ..

خودشو تا اخر واردم میکرد و با لحن شهوتی میگفت:
_چقد تنگی لامصب... جوجه سک*سی من...

سرعت ضربههاشو بیشتر کرد که هر دو با هم ار*ضا شدیم...

مردونگیشو ازم بیرون کشید و خودشو روی کمرم خالی کرد. با دستمال کاغذی تمیزم کرد و روی موهام رو بوسید.

صبح لباسامو پوشیدم و رفتم خونه خودمون تا ماشینمو بردارم و به سمت شرکت برم...

گوشیم داشت زنگ میخورد ، میدونستم که کیانه ... جواب دادم که صدای عصبانیش بلند شد:

_مگه نگفتم با هم بریم شرکت !؟

خندیدم و گفتم:_دلم واسه ماشینم تنگ شده بود ، این شد که رفتم سر

وقتش ...

تازه به ماشینم نیاز داشتم!

آروم تر شد و گفت:

_پس تو شرکت میبینمت...

و بعد قطع کرد ... زود به شرکت رسیدم و اول رفتم سمت دفتر

کیان که صدف گفت:

_جلسه دارن خانوم...

با اخم بهش گفتم:

_تا کی جلسه دارن؟!

پوزخندی زد و گفت:

_تا یک ساعت دیگه...

به سمت اتاقم رفتم و کیفمو روی میز پرت کردم ... باید به کیان

بگم که صدف رو اخراج کنه ، ازش متنفرم...

با صدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون ... بابا بود که داشت

زنگ میزد ، تماسو جواب دادم:

_سلام بابایی خودم چطوری؟!

صدای آروم و مهربونش تو گوشم پیچید:

_سلام دختر گلم خوبم ... تو خوبی بابا؟! با لبخندی که از شنیدن صداش

روی لبام نقش بسته بود گفتم:

_آره الان که صدای تورو شنیدم خیلی بهتر شدم ... مامان خوبه

؟! چه خبره؟!

_آره عزیزم ... همه خوبن سلام میرسونن بهت عزیزم ... واست
یه زحمت داشتم!

با صدای شیطونی گفتم:

_هر کاری که بخوای با جون و دل انجام میدم!
صدای بابا ناراحت شد و گفت:

_عموت زنگ زد ، ناراحت بود که بهشون سری نزدی ... بابا
جان اگه امشب کاری نداری یه سر پیششون برو ... میدونی که
چقد دوست دارن!

والای اصلا یادم نبود که از هفته پیش پیششون نرفتم ... چقد حواس
پرت شدم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_امشب حتما میرم پیششون بابا ... شما کی میاین ؟!

_ما تا آخر هفته اینجا هستیم ... مواظب خودت باش دخترم ،
مامانت سلام میرسونه!

بعد از کمی حرف زدن تلفن رو قطع کرد ... به خون هی زنعمو
زنگ زد م و گفتم که شب میرم پیششون...بعد از این که پروژها رو کمی
مرتب کردم ، تصمیم گرفتم که

برم پی ش کیان تا مرخصی بگیرم و زود تر برم خونه عمو...
ساعت چهار بود که اتاقمو مرتب کردم و کیفمو برداشتم و پشت
در اتاق کیان وایستادم و گفتم:

_اجازه هست پیام تو ؟!

صدف داشت با اخم بهم نگاه میکرد که با بفرمایید کیان رفتم تو ،

قبل از این که درو ببندم پوزخندی به صدف زدم...
کیان که دید کیفم دسته گشت:
_کجا بسلامتی؟ هنوز تایم اداری تموم نشده ها!
_میدونم ولی امشب خونهی عمو دعوتم، برای همین میخوام
زودتر برم!
اخماش در کسری از ثانیه تو هم رفت و گشت:
_زودتر میگفتی، به مامان میگفتم هماهنگ کنه تا ما هم
میومدیم!
با اخم بهش توپیدم:
_اگه کاری نداری من برم!
بدون این که بهم نگاهی بندازه گشت:
_برو... خداحافظی گفتم و زدم بیرون ... زنگ خونه رو زدم که عمو و
زنعمو اومدن جلوی در...
با زنعمو به اتاق بالا رفتم که لباسامو عوض کنم، بعد از این که
اتاق رو بهم نشون داد برگشت ... رفتم توی اتاق و لباسامو
روی کاناپه گذاشتم و رژ صورتیم رو روی لبای برجست هام
کشیدم...
از توی آینه هیمن رو دیدم که به چهار چوب در تکیه داد بود و
داشت نگاهم میکرد...
_سلام هیمن چطوری؟
سرشو تکون داد و گشت:

–خوبم تو چطوری؟!

–ای بد نیستم...

با پوزخندی که گوشهی لبش بود گفت:

–خونهی عمه بهت خوش میگذره با کیان؟!

با اخم گفتم:

–یعنی چی این حرفت الان؟!

اومد توی اتاق و با لحن عصبی گفت:

–بین تو و کیان خبریه ، نه؟!پوزخندی زدم و گفتم:

–چرا باید واسه تو توضیح بدم؟!

سینه به سین هام وایستاد و شونه هام گرفت و گفت:

–من دوست دارم لعنتی...

با چشمای گرد شده گفتم:

–چی؟ اصلا شوخیه جالبی نبود!

با فکی منقبض شده گفت:

–شوخی نبود ، من تو رو از بچگی میخواستم ولی این دوریمون

به نف ع کیان تموم شده انگاری!

دستاشو از روی شونه هام کنار زدم و گفتم:

–چی بین تو و کیان گذشته؟!

دستی بین موهاش کشید و گفت:

–چیزی نیست...

با قیاف هی عصبی بهش نگاه کردم ، معلوم بود که بینشون چیزی

بوده ... با لحن عصبی گفتم:

ـ برو بیرون!

دستم بین دستاش گرفت و با قیافهی ملتمسی گفت:ـ بزار عشقمو بهت ثابت کنم ! من حاضرم واست هر کاری کنم
هائیا!

به دستم که بین دستاش بود نگاهی انداختم و گفتم:

ـ دستمو ول کن ... من عاشق یکی دیگ هام هیمن!

کشیدم سمت خودش که سینه به سین هاش شدم ، با قیافهی تو هم
گفت:

ـ عاشق کیانی ؟!

انگاری باید بهش بگم که عاشق کیانم ، سرمو واسش به معنی اره
تکون دادم که گفت:

ـ ببین فقط بزار من عشقمو ثابت کنم بهت ... اگه عاشقم شدی که
چه بهتر ، اگه عاشقم نشدی که من از زندگیت میرم!
با بهت بهش نگاه کردم و تا خواستم حرفی بزنم ، انگشت شو روی
لبم گذاشت و گفت:

ـ خواهش میکنم قبول کن!

مات زده بهش نگاه کردم ، یعنی واقعا انقد منو دوست داشه که
حاضر بود هر کاری بکنه یا ... با تعجب بهش گفتم:

ـ وقتی میدونی من عاشق کیانم ، چرا بازم میخوای که من بهت
فرصت بدم ؟! صورت شو مقابل صورتم آورد و گفت:

_میخواهم شانسمو امتحان کنم ... شاید توام عاشقم بشی!
اگه کیان میفهمید که هیمن این حرفا رو داره میزنه ، میکشتش...
نفسای گرمش تو صورتم پخش میشد ، صورتمو عقب کشیدم و
گفتم:

_بی فایده اس ! ولی بازم هر جور خودت میدونی ... ولی توقعی
از من نداشته باش!

لبخندی روی لبش نشست و تا به خودم بیام روی موهامو بوسید
... دستمو روی قسمتی که بوسیده بود گذاشتم و گیج بهش خیره
شدم که از اتاق داشت بیرون میرفت...

بعد از ده دقیقه از اتاق بیرون رفتم ... رفتم پیش زنعمو و گفتم:

_اگه کاری دارین بگین که کمکتون کنم!

زنعمو با لبخندی که گوشهای لبش بود گفت:

_نه عزیزم کارام تموم شده ... چرا انقدر دیر اومدی پایین ؟!

حرف شو با لحن خاصی گفت ... نکنه که حرفای ما رو شنیده
باشه ؟!

سعی کردم صدام نلرزه و گفتم:

_داشتم با هیمن حرف میزدم ... چطور ؟ با لبخندش که حالا از نظرم یه

جوری بود گفت:

_هیچی خوشگلم ... بیا سفره رو بچینیم!

_میری عموت رو با هیمن رو صدا کنی ؟!

با صدای زنعمو ، دست از چیدن سفره کشیدم و گفتم:

_آره میرم!

توی سالن نشسته بودن و داشتن حرف میزدن ... سعی کردم که به هیمن بی تفاوت نگاه کنم ، زود نگاهمو گرفتم و گفتم:
_شام آماده اس!

روی صندلی کناریم هیمن نشست که زنعمو بهمون با لبخند نگاه کرد ... با حرص به هیمن گفتم:
_چرا پیش من نشستی ؟ این همه صندلی!!
زیر گوشم گفت:

_چون تو جای من نشستی!

با خجالت گوشهی لبمو گاز گرفتم که گفت:

_حالا خجالت نکش ... جای من و تو نداره ، راحت باش!
بعد از شام ، توی سالن نشستیم که عمو گفت:

_ما آخر هفته میریم پیش بابات اینا ، توام میای عمو؟!قرار بود با کیان بر یم دیدن مامان بزرگ برای همین نمیدونستم
چی بگم ... سری تکون دادم و گفتم:

_من شاید نتونم مرخصی بگیرم برای همین نمیدونم که میتونم
باهاتون پیام یا نه!

هیمن پوزخندی زد که از چشمم دور نمود ، چشم غرهای بهش رفتم...

ساعت ۱۱بود که به سمت خونه عمه حرکت کردم ... ماشین رو پارک کردم و سعی کردم کمترین صدا رو ایجاد کنم...

خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود ، آروم رفتم سمت اتاقم و
درو باز کردم ... برقو که زدم با دیدن کیان روی تخت هینی
کشیدم...

_خوش گذشت بهت ؟!

کیفمو روی صندلی انداختم و گفتم:

_ای بدک نبود ... تو اینجا چیکار داری ؟!

از روی تخت بلند شد و گفت:

_دیر کردی نگرانت شدم ... اگه یکم دیگه میموندی اونجا ، خودم
میومدم دنبالت!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:_خونه غریبه نبودم که!

داشتم صورتمو پاک میکردم که اومد پشت سرم وایستاد ... از
توی آینه نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:

_ولی تو خونهای بودی که هیمن بود و از نظر من از صدتا
غریبه ، غریبه تره!

برگشتم سمت شو با لحن عصبی گفتم:

_شما دو تا چه مرگتونه ؟!

دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_حالا یه روز واست تعریف میکنم ولی الان وقتش نیست ... اگه
ازش دور بمونی به نفع خودته هایا!

با عصبانیت داشتم نگاهش میکردم ولی چیزی نگفتم که دستاشو
روی کتفم گذاشت و گفت:

_من بیشتر از هر کسی دوست دارم و خوبیت رو میخوام هایا !
دوست ندارم صدم های ببینی...
چشماش پر از صداقت بود ، سرمو به دستش تکیه دادم و گفتم:
_منم دوست دارم کیان ولی باید بدونم بین تو و هیمن چی گذشته
! اگه واقعا هیمن اینجوری که تو میگی باشه ، باید ارزش فاصله
بگیرم ... البته شک دارم چون من هیمن رو می شناسم!پوزخندی زد و
گفت:

_آره خیلی خوب می شناسیش...
بعد اخم کرد و با صدای جدی گفت:
_تو هیچی ارزش نمیدونی لعنتی ... نزار زیاد بهت نزدیک شه !
تو به من اعتماد داری یا نه ؟!
چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:
_این چه سوالیه آخه وقتی جوابش رو میدونی ؟!
سرشو نزدیک سرم آورد و با صدای بمی گفت:
_داری یا نه ؟!

سرمو به معنی اره تگون دادم و گفتم:
_از همه بیشتر به تو اعتماد دارم...
روی سرم رو بوسید و گفت:
_پس هر چی میگم گوش کن عزیزم!
و بعد از اتاق بیرون زد ... هیمن مگه چجور آدمیه که کیان انقد
ارزش بد میگه ... آخه هیمنم از کیان بد میگه ، ولی مطمئنم که

کیان راست می‌گه...

آخر هفته بود و به عمو زنگ زدم و خبر این که نمیتونم برم رو دادم ... وقت نهار به اتاق کیان رفتم و در زدم و سرم رو بردم تو اتاق و با شیطننت گفتم:

_میخوام نهار رو با آقامون بخورم ، اجازه هست ؟!
کیان با لبخند خاصی بهم نگاه میکرد و از صندلی بلند شد و اشاره کرد برم تو اتاق ... در رو بستم و به در تک یه دادم که اومد سمتم و سینه به سین هام وایستاد و دست شو روی لبم کشید و گفت:

_آقاتونم دلش میخواد تو رو بخوره!
با ناز خندیدم و سر انگشتش رو آرام مکیدم و گفتم:
_نچ نچ ... میترسم رو دل کنی آخه برای وعده نهار یه ذره سنگینم!!

دستام رو توی دستاش گرفت و برد بالای سرم و مچ دستام رو توی یک دستش گرفت...

با چشمای پر از شیطننتش نگاهی به کل بدنم کرد و گفت:
_خب از کجا شروع کنم؟ از لبات؟

دستش رو روی لبام کشید و به سمت پایین برد و گفت:
_از گردنت؟ اوووومم ... یا اینجا...

و انگشتش رو روی سی*نه هام کشید ... نفسای داغش روی صورتم پخش میشد و داشت منم گرم میکرد...روی لپم رو بوس گرم و

طولانی کرد که چشمام بسته شد و نفسم

تو سینه حبس شد...

با صدای در کیان ازم جدا شد و به سمت میزش رفت و منم از در فاصله گرفتم که با بفرمای ید کیان ، صدف در رو باز کرد و گفت:

_غذاتون رو آوردم...

روی مبل نشستم و رو به صدف با لحن سردی گفتم:

_غذای منم اینجا بیار!

پوزخندی زد و گفت:

_خودتون مگه نمیتونین؟!

_حد خودتون رو بدونین خانوم ... غذاشون رو بزار رو میز و

زودتر برو بیرون!

با صدای کیان لب و لوچه‌اش آویزون شد و با چشمی که گفت از

اتاق بیرون رفت که برگشتم سمت کیان و گفتم:

_از این دختره بدم میاد ... بیشتر موقع ها هم که داره با مهندس

میگه و میخنده ، اصلا کارم میکنه؟! برای چی اخراجش

نمیکنی؟؟

پرونده های روی میز رو داشت جمع و جور میکرد که گفت:_حالا یک

فکری واسش میکنم!

با اخم بهش نگاه کردم ولی چیزی نگفتم ... تا حالا چند بار از

کارای صدف بهش گفته بودم ولی عین خیالش نبود اووف...

_حالا بیا نهار بخوریم بعد میز تو تمیز میکنم!

از خدا خواسته از جاش بلند شد و گفت:

_زودتر میگفتی که خیلی گرسنه...

در حالی که داشتم میخندیدم گفتم:

_معطل بودی بگم که رو هوا بزنی!

دستش رو روی پام گذاشت و گفت:

_خب وقتی تو میزم رو بهتر م یچینی ، معلومه که رو هوا حرف
تو میزنم!

یک تیکه از جوجهی توی ظرف رو به سمتم گرفت و گفت:

_بخور که یکم جون بگیری ... من زن لاغر و مردنی نمیخوام

، باید تپلی بشی!

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

_چه معنی میده که تو سیکس پک داشته باشی ؟ مرد باید شکم
داشته باشه!

گوشه ی لبم رو بوسید و گفت:_مطمئنی که دلت میخواد من شکم داشته
باشم ؟!

از مردی که شکم داشته باشه بدم میومد و کیان میدونست برای
همین داشت سر به سرم میذاشت...

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

_تو شکم بیاری میکشمت ! بعدشم من هیکلم رو دوست دارم و
نمیخوام چاق بشم!

_همه چیزت واسه منه و من دوست دارم چاق بشی!
چپ چپ نگاهش کردم که خندید و مشغول خوردن غذاش شد...
بعد از این که غدامون تموم شد گفت:
_من هنوز سیر نشدم!

از جام بلند شدم که به صدف بگم واسش غذا سفارش بده که دستم
رو کشید و من رو توی بغلش انداخت و گفت:
_کجا خانوم خانوما؟!
با تعجب گفتم:

_میخواستم بگم غذا واست بیارن دیگه ! مگه گرسنت هات نیس
!؟

لپم رو آروم کشید و خندید و گفت:
_غذای من تویی ... تو فقط من رو میتونی سیر کنی! پس منظورش از
گرسن هاش بود اینه ، خواستم از روی پاش بلند
بشم که مقنع هام رو از سرم در آورد و گفت:
_دلم واست تنگ شده هایا!

_ولی تو شرکتیم کیان ، مگه کار نداری؟!
سرش رو برد تو گردنم و گفت:
_دارم ولی نمیتونم از تو بگذرم!
دستام رو روی گردنش گذاشتم و لبام رو روی لباش چسبوندم و
بوس ریزی کردم...
چشمکی بهش زدم و با عشوه گفتم:

_شب تو خونه منتظرتم!
دستش رو روی رونم گذاشت و مالید و با صدای بمی گفت:
_تا شب چجوری طاقت بیارم آخه ؟!
تو گلو خندیدم و گردنش رو بوسیدم و گفتم:
_اینجا باید زود خودمون رو جمع جور کنیم ولی کسی اونجا نیس
میتونیم کلی حال کنیم با هم!!
با صدایی که معلوم بود راضی نیست ولی گفت:
_باشهاز روی پاش بلند شدم و به سمت میزش رفتم و پرونده هاش رو
مرتب کردم...
بعد از این که کارام رو کمی سر و سامون دادم به سمت خونه
خودمون رفتم ... فردا صبح مامان اینا میرسیدن و میخواستم
کمی خونه رو تمیز کنم...
بعد از این که سالن رو تمیز کردم ، رفتم به سمت حموم و دوش
گرفتم ... حوصله سشوار رو نداشتم برای همین حوله‌های دور
موهام پیچوندم...
صدای آیفون اومد ، زود رفتم سمتش و در رو باز کردم و جلوی
در ورودی منتظرش شدم...
با دیدن هیمن که داشت میومد داخل هنگ کردم ، فک کردم کیانه
که در رو باز کردم...
زود از جلوی در کنار رفتم و با صدای بلند که به گوشش برسه
گفتم:

_وایستا الان میام!!

زود لباس پوشیدم و رفتم پیشش که دیدم رو مبل نشسته ، تا من
رو دید گفت:

_منتظر کیان بودی؟! تیکه داشت مینداخت ، گوشهی لبم رو گاز گرفتم و
گفتم:

_اره کار داشت باهام ... اووومم تو از کجا میدونستی من خونه
ام؟!

پاهاش رو روی هم انداخت و گفت:

_از عمه پرسیدم!

رفتم توی آشپزخونه تا واسش چیزی بیارم:

_شربت یا قهوه ؟ خب چی باعث شده که این وقت شب بیای اینجا
!؟

_قهوه میخورم ... اومدم بهت یه سری بزنم!

خب من نخوام تورو الان ببینم باید کی رو ببینم ؟ گند زد به
برناممون...

الان کیان بیاد و هیمن رو ببینه باز دیوونه میشه ... قهوه ها رو
توی فنجان ریختم و روی میز گذاشتم که صدای زنگ آیفون بلند
شد...

آب دهنم رو از ترس قورت دادم و بلند شدم تا در رو باز کنم ...
جلوی در رفتم و منتظرش شدم ، کیان با صدای بلندی گفت:

_سلام عزیزم خوبی؟!

لبخندی زدم و با صدای آرومی گفتم: سلام آره ، تو خوبی؟ چرا دیر کردی
!؟

بهم رسید و لپم رو بوس کرد و گفت:

_یک خورده کار داشتم ... بیا بغل عمو ببینم!

از حرفش خندیدم و گفتم:

_هیمن اینجاس!

توی یک لحظه اخماش تو هم رفت و با فک منقبض شده گفت:

_کی اومده؟ جلوی اون سر لخت میگشتی ؟!

حالا خبر نداشت اولش با حوله جلوش بودم ، نفسم رو محکم بیرون

پرت کردم و گفتم:

_بیخیال دیگه ... دعوا نکنی باهاش یک موقع!

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

_تو کاری نداشته باش!

هیمن با دیدن کیان ، پوزخندی زد و گفت:

_سلام کیان!

کیان با اخمهایی که به شدت تو هم بود ، پوزخندی زد و گفت:

_این وقت شب اینجا چی میخوای ؟

ضرب های به پهلوی کیان زدم که با قیاف هی ترسناکش بهم نگاه

کرد که حرف تو دهنم ماسید..._جای خوش آمد گفتنته ؟!

روی مبل نشست و گفت:

_مهمون ناخونده که خوش آمد گویی نداره ! با هایا چیکار داشتی

؟

وقتی دید کیان خشک باهاش حرف میزنه ، پوزخندی زد و مثل کیان گفت:

_خودت داری میگی هایا ، نه کیان!

و از جاش بلند شد و گفت:

_یک روز دیگه میام پیشت هایا ، امشب انگاری مزاحمم!

کیان دستاش رو روی سینهاش گذاشت وگفت:

_تو همیشه مزاحمی هیمن ! دور و بر هایا نبینمت که سیمهام
اتصال میکنه!

بعد از نگاهی که به کیان انداخت از خونه بیرون رفت ، برگشتم
سمت کیان و گفتم:

_خوبه بهت گفتم اینجوری باهاش حرف نزنیا!

بی توجه به حرفم ، دستم رو گرفت و کشیدتم توی بغلش...

دستم رو گرفت و کشیدتم تو بغلش و گفت:

_خب به برنامهمون برسیم...دستش رو بین پام برد و گفت:

_خب بگو ببینم از کجا شروع کنیم !؟

گرمای دستش رو حتی از روی شلوار حس میکردم . حرکت

دستش تمرکزم رو گرفته بود ، بریده ب ریده گفتم:

_بزار ... برم تو ... اتاقم ... نیم ساعت دیگه بیا...

دستش رو برداشت که نفس عمیقی کشیدم که خندید و گفت:

_بدو برو یه ربع دیگه میام!

لباس خواب سفیدم رو که تا زیر باسنم بود رو پوشیدم و خط چشم
کلفتی پشت چشمم کشیدم و رژ سرخی ، روی لبای قلوهایم
کشیدم که در باز شد...

اومد پشت سرم و ایستاد و از توی آینه بهم خیره شدیم که بهم چسبید
و دستش رو روی سینه هام گذاشت و به خودش فشارم داد...
به هیكل چهارشونه و مردونه اش خیره شدم که موهام رو روی
شونه چپم ریخت و سرش رو برد تو گردنم و نفس عمیقی کشید
و گفت:

چقدر خوش بویی ... بوی تنت خیلی خاصه!
زیر گردنش رو بوسیدم که چشماش رو بست و گفت:
کی میشه ازدواج کنیم؟! نفسم رو زیر گلوش بیرون فرستادم و گفتم:
چرا?!

دستش رو زیر پام گذاشت و بغلم کرد که دستام رو دور گردنش
حلقه کردم ... به دیوار کوبیدتم و گفت:
میخوام خانوم من باشی . نمیخوام هر روز استرس از دست
دادن تو داشته باشم!

لب*ام رو روی گونه اش کشیدم و گفتم:
من فقط مال توأم ! کیان هزار بابا اینا بعد بیا خواستگاری
. این دوری منم داره اذیت میکنه!

لب*ش رو روی لب*م گذاشت و محکم و عمیق بوسید ... انگشتم
رو روی موهایم کشیدم و یهو توی مشتم گرفتم و یکم کشیدم

که وحشی تر شد و من رو بیشتر به دیوار فشار داد که صدای
آه*م بلند شد.

صورتش رو برد زیر گردنم و حسابی پوست*م رو مک زد ...
سرم رو به دیوار تکیه داده بودم و آه و ناله میکردم . لبای گرم و
قرمزش رو روی قفسه سینه ام کشید که ب یتاب تر شدم و گفتم:
_دارم دیوونه میشم کیان ! دیگه طاقت ندارم!روی تخت پرتم کرد و
لباساش رو در آورد و روم اومد . انگشتاش
رو روی پاهای لخ*تم کشید که لبم رو گاز گرفتم ... دستش
رو برد بین پا*هام و شورت*م رو در آورد و پرت کرد پایین
تخت...

صورتش رو بین پام برد و بهش*تم رو مکید که نفسم رفت ...
نوک زبونش رو روی چو*چو*لم گذاشت و تگون داد . کل بدنم
نبض میزد و نزدیک ارض*ام بود که عقب کشید و گفت:
_فعلا زوده!

و سیلی به بهش*تم زد که جیغی زدم که گفت:
_وقتی زیر*می میخوام صدای آه و ناله ات دیوونم کنه هایا!
لباس خوا*بم رو تو تنم ج*ر داد و گفت:
_خوشگل بود ولی نمیداشت هلوها*مو ببینم!
تو گلو خندیدم که تو یک حرکت دمرم کرد و زیر گوشم رو بوسید
و گفت:
_هنوزم نمیذاری از جلو با هم باشیم ؟!

و منتظر جوابم نمود و خودش رو وارد سو*راخ باس*نم کرد که اسم شو با جیغ صدا زدم...

_کیاااان..._جووونم عزیزدلم ... درد داری ؟!

تو چشمم اشک نشسته بود و نفسم نامنظم شده بود ولی برای این که عقب نکشه گفتم:

_نه ... شروع کن!

دستش رو گذاشت رو گلوم و به سمت خودش کشید و لاله‌ی گوش*م رو بوسید که تنم شل شد و کیان ضر*به هاش رو شروع کرد ... دست دیگه اش رو روی سی*نه ام گذاشت و فشار داد... ترکیبی از لذت و درد تو تنم پیچیده بود ولی لذتش بیشتر بود . صدای بم کیان زیر گوشم بلند شد:

_وقتی از جلو بزاری با هم باشیم دیگه انقدر درد نداری ! لذتشم بیشتره...

حرفاش داشت دو دلم میکرد که قبول کنم . خودش رو محکم بهم فشار داد که جیغی زدم . نو*ک سی*نه هام رو بین انگشتاش گرفته بود و ضربه هاش رو تند کرده بود...

و با لباس به جون پوست گردنم افتاده بود ... کل بدنم داغ شده بود و چشمم به اشک نشسته بود . بعد از این که حسابی تلم*به زد ، هر دو ارض*ا شدیم...صبح برخلاف اصرارهای مامان ، دنبالشون رفتم . بعد از نیم

ساعت تاخیر ، پروازشون رسید و بعد از کلی تو بغل گرفتنشون

،

راهی خونه شدیم.

مامان تو این مدت خیلی لاغر شده بود و معلوم بود که حال خوشی نداشته و خیلی گریه کرده . با ناراحتی گفتم:

چرا این همه به خودت سخت میگیری آخه؟ وقتی حال مامانی خوبه!

لبخند محوی زد و گفت:

یهویی حالش بد میشد برای همین نمیتونستم خودم رو کنترل کنم!

دلم برای مامانی داشت پر میکشید ، باید تو اولین فرصت به دیدنش برم ! چه با کیان چه بدون کیان!
با حرف بابا از فکر بیرون اومدم:

چه خبر دخترم؟! تو این مدت بهت سخت نگذشت ؟

با حرفش ، کیان و این یه هفت هی پر از خوشیم یادم اومد که باعث شد لبخندی روی لبم بشینه که بابا گفت:

پس انگاری بهت خوش گذشته!خندیدم و گفتم:

اره خیلی خوب بود . ولی حیف که شما نبودین!

به تو خوش بگذره ، انگاری به ما خوش گذشته هایا!

با حرف مامان از تو آینه بهش خیره شدم و بوسی واسش فرستادم که بی رمق خندید...

فردا شب مهمان داریم بابا ، واسه امر خیر ! نمیخوام که مثل

همیشه ندیده ردشون کنی ، البته فامیلن و همیشه همین جوری
دست به سرشون کرد!

با تعجب به بابا نگاه کردم . یعنی کیان به بابا اینا گفته ؟ چقدر
زود . تا صبح که با هم بودیم ، کی وقت کرد به بابا زنگ بزنه
!؟

از یه طرف خوشحالی توی تمام بدنم پیچید و باعث شد که چشمام
برق بزنه...

با شرم گفتم:

_چشم بابا!

بابا و مامان که دیدن مخالفتی نمیکنم خوشحال شدن و دیگه چیزی
نگفتن! دو روز به اصرار مامان مرخصی گرفته بودم که پیشش باشم
برای همی ن از کیان از دیشب دیگه خبری نداشتم...

بعد از این که خونه رسیدیم دربار هی این یه هفت های که نبودن
حرف زدی م و تا شب با هم خوش گذروندیم...

با این که اعضای خانوادهامون کوچیک بود ولی هیچ وقت احساس
کمبود محبت نداشتم چون مامان و بابا حسابی تحویلیم میگرفتن
...از وقتی که کیان هم وارد زندگیم شد اعتماد به نفسم دو برابر
شد و کلا دیگه نمیذاره کمبود چیزی رو توی زندگیم احساس کنم

...

روز بعد با کلی هیجان و استرس از خواب بیدار شدم . بالاخره
من و کیان داشتیم مال هم میشدیم و استرس از دست دادنش رو

کمتر داشتم.

گوشی رو برداشتم و برای کیان نوشتم:

_سلام آقای صبحت بخیر!

گوشی رو توی اتاق گذاشتم و با صورتی که خوشحالی از سر و
روش میبایرد ، رفتم تو آشپزخونه و سلام بلندی به مامان دادم

...

_سلام عزیزم ، بیا صبحانه بخور . چیشده که انقد خوشحالی ؟داشت تیکه

مینداخت و منظورش خواستگاری امشب بود . روی

صندلی نشستم و گفتم:

_اون چیزی که شما فکر میکنی نیست مامان . من به خاطر این

که امروز سرکار نرفتم خوشحالم!

یه نگاه بهم انداخت که یعنی (خر خودتی) ، لبخندی زد و گفت:

_من این موها رو الکی سفید نکردم که . دوما من اگه دخترم رو

نشاسم برم بمیرم که بهتره!

با اخم بهش گفتم:

_خدانکنه مامان ! حالا که شما میدونی تو دل من چی میگذره

بگو ساعت چند میان ؟!

پشت میز نشست و با کنجکاوی گفت:

_چیزی بینتونه ؟! اولین باره که داری میزاری خواستگار بیاد تو

خونه!

لبخند شرمگینی زدم و چون اولین بار بود که میخواستم با مامان

درباره دوستیم با کیان حرف بزنم خجالت میکشیدم و یکم سخت بود برام ، با خجالت گفتم:

_آره دوستش دارم ! البته تازه با هم دوست شدیم و یکم با اخلاقیات هم آشنا شدیم . کیان خیلی پسر خوبیه و از همه مهم تر منرو خیلی دوست داره!

مامان با تعجب ، زیر لب گفت:
_کیان ؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و گفتم:

_برای چی تعجب کردی مامان ؟! کیان اصلا اونجوری که فکرش رو میکنی نیس ! خیلی عاقل و مهربونه و...

مامان بین حرفم پرید و با صدایی که توش بهت بود گفت:

_ولی خانواده عموت امشب میخوان بیان خواستگاریت!

لقمه از توی دستم افتاد و خشکم زد . مامان که دید رنگ به صورتم نمونده ، روی لپش زد و گفت:

_خدا مرگم بده . اینم یه مجلس خواستگاریه ، مثل بقیه

خواستگاریا . فقط بزار بیان ، جواب تو بهشون بده ! جوابت هر چی که

بود ما بهش احترام میزاریم . بابات ناراحت میشه اگه بی احترامی کنی!

چه فکراییه که از دیروز تا الان تو فکرم نیومده . چه رویاهایی

که تو سرم بود و با یه بشکن پوچ شد و رفت هوا . از خریدعروسی گرفته

تا شب عروسیمون . هیمن چطوری میتونه بیاد
خواستگاری وقتی میدونه بهش حسی ندارم ؟
_عمو زنگ زد واسه خواستگاری ؟

مامان با نگرانی به صورتم خیره شده بود:

_نه ، زنعموت زنگ زد . گفت انگاری یه حرفایی شنیده و هیمن
میخوادت . برای همین بندهی خدا فکر کرده توام از هیمن
خوشت میادا!

_چه حرفایی ؟

_انگاری اون شب که رفتی خون هاشون ، شنیده که داشتی با
هیمن حرف میزدی و اونم داشته بهت ابراز علاقه میکرد و تو
قبول کردی!

با حالی خراب از جام بلند شدم و گفتم:

_فقط به احترام بابا و عمو میزارم بیان وگرنه نه دلم با هیمنه نه
خوشم میاد از این مسخره بازی!

با حالی خراب به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم و به این که به
کیان چجوری بگم فکر کردم.

برای نهار از اتاق بیرون رفتم و گفتم که میل ندارم . با صدای
زنگ گوشی ، ترسیده به صفحه‌اش نگاه کردم . میدونستم الانوقت نهارشه
و زنگ میزنه و میخواد باهام حرف بزنه.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و با صدای بی‌جونی گفتم:

_سلام عزیزم!

برعکس من با صدای شادی گفت:

_سلام . بهت خوش میگذره ، نه؟! سر کارم که هر وقت دلت
میخوای میای و گور پدر دل من که تنگت میشه دیگه ؟
چشمام رو بستم و سعی کردم از صداش آرامش بگیرم.
_بهم خوش نمیگذره کیان . منم واسه دیدنت لحظه شماری میکنم
!

_صدات میزون نیس هایا . اتفاقی افتاده ؟

با بغض گفتم:

_نه!

با کلافگی گفت:

_بگو چیشده تا نیومدم اونجا!

میدونستم انقدر کله شق هست که بیاد برای همین بهش واقعیت رو
گفتم:

_هیمن داره میاد خواستگاری امشب کیان ! بخدا من کاری نکردم

به جو...صدای عصبیش پشت گوشی بلند شد:

_به چه حقی گذاشتی بیاد خواستگاریت هایا؟! من باید آخرین

نفر بفهمم ؟!

چشمام پر از اشک شد و با صدایی که از بغض میلرزید گفتم:

_به خدا من در جریان نبودم . یعنی وقتی بابا گفت که از فامیلن

، فکر کردم تویی . برای همین دیگه نپرسیدم ازش!

اشکام صورتمو خیس کرده بود و صدای هق هقم بلند شده بود.

_حالا گریه نکن . امشب ردشون کن برن وگرنه خودم یه کاری میکنم با اون عوضی که اسم خودشم یادش بره . انگاری یادش رفته نباید دست روی کسی که مال منه بزاره!
_کیان از من که ناراحت نیستی؟ به جون خو...
با داد گفت:

_به جون خودت قسم نخور لعنتی!
با دادی که زد حرف تو دهن م ماسید و دیگه ادامه ندادم که خودش گفت:

_فردا به مامان میگم زنگ بزنه به دایی ، واسه خواستگاری .
هر چه زودتر باید مال من بشی ، کم کم دارم دیوونه میشم!
با تعجب گفتم: _فردا زود نیست ؟!

_نه هر چی دست روی دست بزارم ، کار خراب تر میشه شاید
پس فردا یه خواستگار دیگه پیدا بشه ، اون موقع دیگه به همین راحتی اینجا نمیشینم تا خون ، خونم رو بخوره . هیمنم که فک نکنم کوتاه بیاد ، پس منم با شیوهی خودم کار رو جلو میبرم!
گوشی رو بعد از این که یکم دیگه راجب خواستگاری امشب و این که چی بپوشم و چی نپوشم تذکر داد ، قطع کردم . ساعت هفت بود که مامان اومد تو اتاقم و گفت که آماده بشم!
کت و دامن مشکیم رو پوشیدم و موهام رو شونه کردم ، بدون هیچ آرای شی رفتم تو سالن . بابا با دیدنم گفت:
_دختر چرا مشکی پوشیدی؟ مگه مجلس عزا داری میری ؟!

کم از مجلس عزا نداره این خواستگاری واسم . مامان در خونه
رو باز کرد و گفت:

–بیاین مهمونا اومدن!

با اکراه از جام بلند شدم و رفتم جلوی در . سرم رو زیر انداخته
بودم و نمی خواستم قیافهی نحس هیمن رو ببینم چون میدونستم
که ببینمش چاک دهنم باز میشه و هر چی که لایقش هست رو
بهش میگم. –سلام دختر خوشگلم!

با صدای زنعمو سرم رو بالا گرفتم و از این محبت خالصانه اش
لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست.

بعد از سلام با عمو و زنش ، هیمن جلو اومد و سلام کرد که با
نفرت نگاهش کردم و جواب سلامش رو ندادم . چون تنها بودیم
بهش گفتم:

–چرا انقدر دنبال بازی با زندگی د یگرانی ؟!

–بازی ؟

با اخم بهش نگاه کردم و دیگه جوابش رو ندادم چون میدونم که
منظورم رو فهمید.

بعد از این که مامان شربت رو گردوند ، حرفا کم کم شروع شد
که با صدای آیفون صداها خوابید.

–من در رو باز میکنم!

برای فرار از جمع ، به سمت آیفون رفتم که عمه و کیان رو توی
مانیتور دیدم . کی دعوتشون کرده بود؟ در رو باز کردم که

عمه اول اومد و گفت:

_سلام عزیزم . خیلی که دیر نکردیم؟!_نه . تازه داشتن درباره ازدواج و این چیزا حرف میزدن که شما رسیدین!

صورتم رو بوس کرد و رفت . کیان با قیاف هی عصبی اومد تو و سلام کرد . دلم با دیدنش قنچ رفت.
_سلام خوش امدی!

با دیدنم اخماش بیشتر رفت تو هم و گفت:
اون شال لامصبت کو؟!

با ترس برگشتم و تو سالن رو نگاه کردم و گفتم:
_چه خبرته خب؟ من کی جلوی فامیلای خودمون شال گذاشتم؟!
بازوم رو توی مشتش گرفت و با فکی منقبض شده گفت:
_اگه نمیخوای دعوا راه بندازم و امشب رو به کام همه تلخ کنم ،
برو موهات رو بیوشون!
با ترس سرم رو به معنی باشه تکون دادم که دستم رو ول کرد و
موهایش رو چنگ زد.

_هایا امشب حوصله ندارم . امیدوارم که درکم کنی ، چون خوشم
نمیاد که جلوی اون عوضی اینجوری بگردی!
_موهات رو بیوشون و بیا!رفتم تو اتاقم و شال حریر قرمز رنگی رو روی
موهام انداختم و
پایین رفتم که مامان با تعجب نگاهم کرد . لبخند زوری زدم و

نامحسوس با سر به کیان اشاره کردم که خندید.
روی مبلی که روب هروی کیان بود ، نشستم که داشت بهم نگاه
میکرد . با صدای عمو نگاهش رو ازم گرفت:
_خب نظرتون چیه که این دو تا جوون برن با هم حرف بزن ؟
!

بابا بهم نگاهی انداخت و گفت:

_هایا جان بلند شو!

زیر چشمی به کیان نگاه کردم که دستش رو مشت کرده بود و
اخماش به شدت تو هم بود . به اجبار از جام بلند شدم و زودتر از
هیمن به سمت اتاقم رفتم.

روی تختم نشستم که هیمن داخل اتاق اومد . با عصبانیت از جام
بلند شدم و گفتم:

_حرف تو بزن!

به دیوار تکیه داد و با خونسردی گفت:

_خیلی دوشش داری ؟!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:_من بدون کیان نمیتونم زندگی کنم . دوست
داشتن واسه بیان

حس من واژه‌ی کمیه!

_چرا به بودن با من فکر نمیکنی ؟

روی تخت نشستم و کلافه گفتم:

_وقتی قلبم برای کس دیگه میزنه ، میخوای به تو فکر کنم؟ این

چه حرفیه هیمن؟!

در اتاق باز شد و کیان وارد شد و یق هی هیمن رو گرفت و کوبید
به دیوار . همه ی این ها کمتر از یه دقیقه اتفاق افتاد.

_مگه نگفتم دست از سر زندگی من بردار؟

صورت کیان قرمز شده بود و رگ گردنش باد کرده بود . با ترس
بهش نگاه کردم و گفتم:

_ولش کن کیان!

_من هر کاری که دلم بخواد میکنم . فک کنم تا الان باید فهمیده
باشی کیان!

از جام بلند شدم و پیش کیان رفتم که قفس هی سی*نه اش تند تند
بالا پایین میشد ، میترسیدم حالش بد بشه یا هیمن رو بزنه و همه
بفهمن . دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

_خودت رو اذیت نکن کیان . خود هیمن میدونه جوابم منفیه!دستش رو
با حرص از دستم بیرون کشید و رو به هیمن گفت:

_نچ نچ اینجا رو اشتباه کردی . یه کاری نکن که نزارم زنده از
این اتاق بیرون بری ! خودت که من رو میشناسی!

_کیان ولم کن!

ولش نکرد که هیچ ، تازه بیشتر به گلوش فشار آورد که صورت
هیمن قرمز شد . با ترس گفتم:

_کیان تورو خدا ولش کن!

هیمن پوزخندی زد و خونسرد به کیان نگاه کرد که خشم کیان

بیشتر شد.

_چرا انقدر دنبال زندگی منی هیمن؟!

هیمن با صدای خشداري گفت:

_تو اول خودت رو وارد زندگيم کردی ! تو ستاره رو ازم گرفتی !

کیان با فکی منقبض شده ، گلوی هیمن رو فشار داد و گفت:

_احمق اون به خاطر انتقام وارد زندگيمون شد . برای این که

من گولش رو نخوردم ، اومد سراغ تو ! اگه میدونستم یه روزی

جواب خوبيم رو اینجوری میخوای بدی ، هیچ وقت خودم رو در

گیر این ماجرا نمی کردم! با تعجب نگاهم رو بین کیان و هیمن

میچرخوندم و زبونم بند اومده

بود که بگم درباره کی حرف میزنین؟ این ستاره لعنتی کیه

؟!

هیمن ، کیان رو به عقب هل داد که دست کیان از یقه‌هاش رها شد

. پیرهن و کتش رو صاف کرد و با صدای سردی گفت:

_تو فقط به فکر خودت بودی وگرنه با ستاره دوست نمیشدی ،

خیانتی که بهم کردی رو یادم نمیره ! الانم من فقط جوابم رو از

هایا میخوام نه تو!

نفسم رو کلافه بیرون دادم که کیان دستش رو توی دستم گرفتم و

گفت:

_خیلی مونده تا بفهمی که کیا بازیت دادن ! من بهت خوبی کردم

ولی تو در حقم کوتاهی کردی ! جوابت رو بگو هایا تا شرش
کم بشه!

_جوابم منفیه هیمن!

بعد از نگاهی که بهمون انداخت از اتاق بیرون رفت که کیان به
دیوار کوبیدتم...

از درد آخی از دهنم ب بیرون پ رید و با حرص گفتم:
_چته؟! صورتش رو آورد نزدیک و گفت:

_این کی انقدر خاطر خواست شد که من نمیدونم؟!
_واا حرفا میزنیا . من از کجا بدونم!

توی نگاهش شک موج میزد . با تردید گفت:

_با هم در ارتباط بودین؟ نکنه چراغ سبز بهش نشون دادی ؟
چشمام تا آخر باز شد و خشکم زد . با تکونی که بهم داد از بهت
خارج شدم و با داد گفتم:

_ولم کن!

هلش دادم عقب و از اتاق زدم بیرون که هیمن رو کنار پله ها دیدم
. تا من رو دید از پله ها پایین رفت ، منتظر بود که با هم بری م
پایین تا وجهی بدی نداشته باشه!

_دهنمون رو شیرین کنیم؟!

با حرف عمو همه نگاهشون به سمت ما کشیده کشید ، به بابا
نگاهی انداختم که منظورم رو فهمید و گفت:

_یکم وقت میخواد تا فکر کنه!

نفسم رو ب یرون فرستادم و کنار مامان نشستم که گفت:
_نمیخوای بهش فکر کنی؟! کیان که داشت از کنار ما رد میشد با حرف
مامانم بهم نگاهی
انداخت ، برای این که حرصش رو در بیارم گفتم:
_آره برای همین وقت گرفتم ! نمیخوام که تصمیم اشتباهی بگیرم
!

به کیان نگاه انداختم که چشماش به خون نشسته بود و فکش منقبض
شده بود . زود نگاهم رو ازش گرفتم که دیدم عمه داره نگاهم
میکنه ، حتما دیده که دارم به کیان نگاه میکنم ، از خجالت سرم
رو پایین انداختم.
بعد از شام ، رفتم تو اتاقم که رژم رو تمدید کنم که کیان پشت
سرم اومد.

_برو بیرون الان بهمون شک میکنن!
بدون توجه به حرفم در رو بست و با صدای بمی گفت:
_واقعا میخوای بهش فکر کنی یا برای این که من رو حرص
بدی اینجوری گفتی؟!
رژ قرمز رو برداشتم و از تو آینه نگاه سردی بهش انداختم و
گفتم:

_اره من نمیتونم با کسی که شکاک زندگی کنم ! پس واقعا میخوام
بهش فکر کنم. دستش رو مشت کرد و با قیاف هی عصبی نزدیکم شد .
نامحسوس

کمی تو خودم جمع شدم ولی سعی کردم که ترسم رو بروز ندم!
_من شکاک نیستم لعنتی!

پوزخندی زدم و با چشمای نمدار گفتم:

_تو حتی وقتی جواب خواستگاری رو میدونی بازم بهم شک

میکنی ! بعد میگی شکاک نیستی؟ پس من شکاکم؟

دستش رو تو موهاش برد و کلافه گفت:

_هایا من به تو ش...

نذاشتم حرفش کامل بشه و در اتاق رو بهش نشون دادم و گفتم:

_برو بیرون ، امشب ظرفیتم تکمیل!

اومد سمتم و با صدای خشداري گفت:

_من اشتباه کردم ، میدونم . ولی تو اشتباه تصمیم نگیر ! فردا بیا

خون هام با هم حرف بزنیم.

با این که بهم انگ ه*رز*گی زده بود ولی بازم قلبم براش میکوبید

و تک تک سلول های بدنم اسمش رو صدا میزد.

رفت سمت در که نتونستم طاقت بیارم و رفتم سمتش و اسمش رو

زیر لب صدا زدم:

_کیان...پشت بهم وایستاد که خودم رو بهش رسوندم و از پشت بغلش

کردم

و دستم رو روی شکمش حلقه کردم و سرم رو به کتف پهنش

چسبوندم و غرق آرامش شدم.

دستاش رو روی دستام گذاشت و با صدای شرمندهای گفت:

_میدونم با حرفام عذابت دادم و رنجوندمت ، ببخشید هایا ! ازم
ناراحت نباش . خودم بیشتر از تو دارم عذاب میکشم!
اشکام صورتم رو خیس کرد و با صدایی که از بغض میلرزید
گفتم:

_دیگه هیچ وقت بهم شک نکن!
حلق هی دستم رو شل کرد و برگشت سمتم و انگشتاش رو زیر
چشمم کشید و گفت:
_باشه گریه نکن هایا ! من خودم داغونم ، با گریه هات داغون
ترم نک ن!

سرم رو تکون دادم که گفت:

_من برم پایین!

بعد از این که قرمزی چشمام کم رنگ شد ، از اتاق رفتم ب یرون
.عمو اینا زودتر رفتن و عمه و کیان موندن . مامان داشت درباره
خانواده عمو حرف میزد که عمه گفت:

_زن داداش راستش نمیخواستم الان این حرف رو بزnm ولی پسر
دیگ ه طاقت نداره!

با تعجب به کیان نگاه کردم . با صدای مامان نگاه سنگینم رو
گرفتم:

_چیشده سحر؟

عمه لبخندی زد و گفت:

_والا خاطرخواه دختر خوشگلمون شده . اگه اجازه بدین بیایم

خواستگاری!

از خجالت سرخ شدم و انگشتم رو توی هم پیچوندم!

بابا در ورودی رو بست که ماما گفت:

– بیا اینجا عزیزم ، سحر کارت داره!

بابا روی مبل نشست و گفت:

– خیر باشه آبجی ! جانم چیزی شده ؟!

– اگه اجازه بدی میخوایم بیایم خواستگاری!

بابا تک خندهای کرد و گفت:

– دختر خودتونه! ببخشیدی گفتم و رفتم توی آشپزخونه ... جو خیلی

سنگینی بود و

داشتم از خجالت آب میشدم . یه لیوان آب سرد ریختم و داشتم

میخوردم که با حرف ماما آب تو گلوم پرید:

– کیان داشت با نگاهش میخوردتا!!

برگشتم سمتش و گوشهی لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم.

روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم تلگرامم رو چک میکردم که

کیان پیام داد:

– فردا صبح قبل از این که بری شرکت بیا خونهی من!

هنوزم ازش ناراحت بودم . حرفش واسه منی که اصلا به هیمن

روی خوش نشون نداده بودم سنگین تموم شده بود . گوشی رو

روی میز پرت کردم و زیر پتو رفتم.

صبح آماده شدم و به سمت آپارتمان کیان رفتم ولی بالا رفتم که

زنگ زد.

_کجایی؟!

_دارم میرم شرکت!

_مگه نگفتم بیا اینجا؟!

خندیدم که عصبی تر شد و گفت:_اگه تا یه ربع دیگه اینجا نباشی ، میام

تو شرکت و جلوی چشمه

همه با زور میکشونمت بیرون!

و تلفن رو قطع کرد.

با تعجب به صفحهی خاموش گوشی نگاه کردم و فکر کردم که

انقدر دیوونه هست که واقعا تا شرکت بره برای همین تصمیم

گرفتم که برم بالا...

زنگ در رو زدم که همون موقع در باز شد و با قیاف هی عصبانی

کیان روب هرو شدم . تا به خودم پیام از مچ دستم گرفت و توی

خونه کشید و در رو محکم بست که از جام پریدم.

به در تکیه داد و با صدای خشداری گفت:

_دیشب منتظر تکستت بودم!

_الکی منتظر بودی کیان . توقع نداری که هر چی بهم میگی خم

به ابر و نیارم؟!

پوزخندی زدم و رفتم روی کاناپه نشستم . اومد سمتم و گفت:

_میدونم هنوزم ازم ناراحتی ! چیکار کنم تا من رو ببخشی ؟!

دستی به موهایش کشید و با صدای بمی گفت:

_همیشه وقتی ازم ناراحت بودی بازم جوابم رو میدادی ! تو این
چند روز چی عوض شده هایا؟!_تو عوض شدی ! یکی دو ماه که عوض
شدی ، از وقتی که
هیمن برگشت!

دستاش رو روی زانوهاش گذاشت و گفت:

_من به هیمن شک دارم چون اون...

نذاشتم حرفش کامل بشه و پریدم بین حرفش و گفتم:

_ستاره کیه کیان ؟!

با سوال یهویی من حرف تو دهنش ماسید و با شوک بهم نگاه کرد

. وقتی دیدم نمیخواد حرفی بزنه از جام بلند شدم که...

از جام بلند شدم که زود گفت:

_بشین تا بگم!

از خداخواسته نشستم که شروع کرد:

_ستاره یکی از هم دانشگاہیای من و هیمن بود ! دختر ساکتی

بود و به خاطر خوشگلیش بیشتر بچه های دانشگاه دنبالش بودن

ولی...

به این جای حرفش که رسید ساکت شد که کنجکاوتر از قبل گفتم

:

_ولی چی ؟!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:_ولی اون من رو دوست داشت!

خشکم زد ، نگاه کیان به روب هرو بود و حال خراب من رو

ندید.

_منم ازش خوشم میومد ، انکار نمیکنم هایا!
چشماش رو به چشمای اشکیم دوخت و گفت:
_فقط ازش خوشم میومد ، نه بیشتر نه کمتر ! حتی اون اول بهم
ابراز علاقه کرد . بهم گفت که چه حسی بهم داره!
دستم رو مشت کردم و ناخنام رو تو گوشتم فشار دادم که یه موقع
بهش نگم بس کنه!
طاقتم تموم شده بود و از حسادت این که کیان و ستاره با هم بودن
قلبم فشرده شد.

_خب چیشد که تو و هیمن با هم دعوا کردین ؟!
نفسش رو محکم بیرون پرت کرد و گفت:
_هیمن به من نگفته بود که ستاره رو دوست داره و وقتی فهمید
که ما با همیم ، با من دعوا کرد و ازم ناراحت شد ولی هیمن
هیچ وقت از احساس نسبت به ستاره چیزی نگفته بود وگرنه من
قبولش نمیکردم ! تا این که فهمیدم همهی حرفای ستاره دروغبود ، از
خانوادش بگیر که از هم پاشیده بود و داداشاش دزد بودن
تا خودش که...

دستی بین موهای پریشونش کشید و دندوناش رو روی هم سایید
و گفت:

_خودشم یه دختر هر*جایی بود و من رو واسه پولم میخواست .
میخواست با من و پولم خودش رو بکشه بالا!

یعنی با هم رابطه داشتن که کیان فهمیده دختر نبوده ! قلبم به طرز
دیوونه‌واری میکوبید و نفسم کند شده بود ، با جون کردن
پرسیدم:

_از کجا فهمیدی که ... دختره...

ادامهی حرفم رو خوردم که خودش منظورم رو فهمید و گفت...
منظورم رو فهمید و گفت:

_من باهاش رابطه نداشتم هایا . یه روز اتفاقی دوست پسر قبلیش
من رو با ستاره دید و دستش رو ، برام رو کرد . میدونی که
یه حد و حدودایی برای خودم دارم و تا کسی رو خوب نشناسم
باهش...

_بسه دیگه! بلند شد و اومد کنارم نشست که خودم رو کنار کشیدم .
صورتش

رو آورد نزدیک و گون هام رو بوسید که با اخم بهش نگاه کردم
که خندید و گفت:

_قهر نباش با من زندگی کیان!

اخم نام خودآگاه باز شد و ته دلم قیلی ویلی رفت . از بازوم گرفت
و روی پاهش نشوندم و گفت:

_خانوم!

اولین بار بود که انقدر عاشقانه و با احساس بهم گفت خانوم ! دلم
برای صدای بم و مردونش رفت...

سرم رو به شونه ی پهنش چسبوندم و گفتم:

جانم؟!

مانتوم رو از تنم در آورد و دستش رو برد زیر لباسم و کمرم رو
نوازش کرد و گفت:

من رو میبخشی عزیزم؟!

سرم رو به معنی اره تگون دادم که سر شون هی لختم رو بوسید
و...

سرشون هی لختم رو بوسید و گفت:

_نمیخوای با من حرف بزنی؟! از گرمای تنش داشتم به آرامش میرسیدم و
میفهمیدم که من بدون

کیان نمیتونم زندگی کنم . با این که دیشب دیده بودمش ولی به
خاطر بحثمون آرامش نداشتم ولی الان به منبع آرامشم رسیدم.
با صدای آرومی گفتم:

_چی بگم؟ آرامش الانم رو با هیچی عوض نمیکنم!

دستای کیان دور کمرم پیچید و محکم به خودش فشردتم و با صدای
خشداری گفت:

_فدات بشم عمرم که اذیتت کردم!

موهام رو ریخت پشتم و سرش رو توی گردنم برد و نفس کشید
و گفت:

دو شب دیگه میایم خواستگاری! چی میخوای بپوشی؟!

صورتتم رو مقابل صورتش بردم و گفتم:

چی بپوشم؟!

با لحن شیطونی گفت:

_شو**رت و سو**تین نپوش که رفتیم توی اتاق حرف بزنیم ،
وقتمون رو نگیره!

و خندید که مستی به پهلوش زدم و گفتم:

_از این خبرا نیست آقا!خودش رو مظلوم کرد و یه بند انگشتش رو نشون
داد و گفتو:

_یه کوچولو شیطونی کنیم!

خندیدم و به دروغ گفتم:

_نچ همین که...

روی کاناپه درازم کرد و ادامهی حرفم به جیغ تب دیل شد.

_مگه نگفتم خودت رو از من دریغ نکن !؟

گازی از گردنم گرفت که جیغ کشیدم که خندید و گفتم:

_همهی گوشت تنم رو ریختی!

لباسم رو بالا کشید و بالای سی*نم رو مکید که آه*ی کشیدم .

دستش روی قفل سوتینم که نشست و همین طور که داشت گردنم

رو میبوسید سی*نه هام رو توی دستش گرفت و محکم چلوند که

آخی گفتم.

_آی یواش تر...

به حرفم توجهی نکرد و بیشتر فشار داد که جیغی زدم . امروز

خیلی وحشی شده بود و تو حرکاتش ملایمتی دیده نمیشد.

دستم رو روی مرد*ونگی باد کردش گذاشتم و مالیدم که آه*ی

کشید . زبونش رو به نو*ک سی*نم کشید و لب*ام رو کوتاه بوس
کرد.دستم رو بردم زیر شو*رتش و داغی دستم که به مرد*ونگیش
خورد آه *ی کشید که گفتم:
_دراز بکش کیان!

دلم میخواست که براش بخورم و لذت بیشتری بهش بدم . چشمای
کیان با حرفم برق زد و گفت:
_مطمئنی؟! مجبور نیستی اگه...

دستم رو گذاشتم روی کتفش و گفتم:
_دلم آب*نبات خوشمزم رو میخواد!

جاهامونو عوض کردیم و شلوار و شو*رتش رو پایین کشیدم و
مرد*ونگی کلف*تش رو تو دستم گرفتم و دستم رو بالا پایین بردم
و سر کلاه*کش رو تو دهنم کردم که کیان آه کشید و بدنش شل
شد.

تا جایی که تونستم تو دهنم کردم و آروم آروم سرم رو بالا پایین
کردم . چون زیاد سا*ک نمیزدم واسش ، سختم بود و دهنم
داشت ج*ر میخورد.

با دستم بی*ضه هاش رو میمالیدم و زبونم رو روی مرد*ونگیش
میکشیدم . لبام رو روی مردو*نگیش کشیدم که گفت:
_بشین رو دهنم!از فکر زبون داغش روی به*شتم خیس تر شدم و روی
دهنش

نشستم که لیسی از بالا تا پایین ک*صم کشید که آه کشیدم و گفتم

:

_تندتر کیان!

با زبونش به چو*چو*لم ضربه میزد و محکم میمکید . خودمو رو دهنش تگون میدادم که داغی زبونش رو بیشتر حس کنم.

زبونش رو لول کرده بود و تو سور*اخم تلمبه میزد.

خم شدم و مرد*ونگیش رو تو دهنم کردم و با زبونم از پایین تا بالاش ر و لیسیدم که از چو*چو*لم گازی گرفت ، خواستم فاصله بگیرم که دستاش روی رونم نشست و به خودش فشارم داد.

بعد از این که احساس کرد دارم ار*ضا میشم ، سیلی به باس*نم زد و گفت:

_بسه بشین روم!

مردو*نگیش رو روی سوراخم تنظیم کردم و فشار کمی دادم که کیان پهلوم رو گرفت و نشوندم رو خودش که جیغی زدم و نفسم تو سی*نهام حبس شد.

_آخ ... ج*رم دادی!نیم خیز شد و نو*ک سی*نهام رو کرد تو دهنش و

دستش رو روی

به*شتم گذاشت و مالید که تنم شل تر شد و دردم کمتر شد.

وقتی که به سایشش عادت کردم خودم رو بالا پایین کردم و خم

شدم روی کیان و لبام رو روی لباس چسبوندم و زبونم رو کردم

تو دهنش که مک بزنه . زبونامون رو بهم میزدیم و لباس رو به

نوبت بوس میکردم.

_خسته شدم کیان!

دستاش رو دورم حلقه کرد و به خودش فشردتم و حالا اون بود
که خودشو با شدت بهم میکوبید . تا آخر خودش رو واردم
میکرد و با لب*اش ساکتم کرده بود.

نفسامون تند شده بود و نزدیک بود که ار*ضا شیم . ناخنام رو
روی بازوهای سفتش گذاشتم و چنگ زدم . سرش رو برده بود
تو

گردنم و نفسای داغش پوستم رو داشت میسوزوند.
با ضربه ای که زد هر دو با هم ار*ضا شدیم و آب داغ کیان
سور*اخم رو سوزوند.

سرم رو روی سی*نه ی پهنش گذاشتم و گفتم:_تو اولین نفری هستی که
گذاشتم انقدر بهم نزدیک شه کیان !

هیچ وقت کاری نکن که اعتمادم رو نسبت بهت از دست بدم!
روی موهام رو بوسید و گفت:

_منم تا حالا با کسی بیشتر از یک ماه نموندم ولی ببین چیکارم
کردی که دارم به ازدواج فکر میکنم ، خودت حساب کار دستت
بیاد دیگه!

سی*نه اش رو گاز گرفتم و با حرص گفتم:

_مگه نگفتم دربار هی اون دخترا حرف نزن؟

بازوش رو محکم گاز گرفتم که با خنده گفت:

_باشه ... باشه حسود کوچولو!

یه بار دیگه بخوای رگ حسادت من رو بالا بیاری ، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ! حالا پاشو جمع کن بریم شرکت! سرش رو آورد روب هروی شکمم و گفت:
_فعلا وقت داریم!

سرش رو برد بین پام و زبونش رو روی چو*چو*لم کشید و یهو محکم مک*ید که جیغی زدم و سرم رو به خودش فشار دادم.
دستم رو توی موهایش میکشیدم و آه و ناله میکردم . کیان با صدای آه*م وحشی تر شد و چو*چو*لم رو گاز گرفت که موهاشو چنگ زدم و به عقب کشیدم ولی اصلا تکون نخورد!
دست راستش رو روی سی*نهام گذاشت و فشار میداد و با اون زبون داغش داشت دیوونم میکرد.
_آه کیااان ... آروم تر!

اومد روم و لب*ام رو بوسید . مرد*ونگیش به به*شتم میخورد .
دلم میخواست تا آخر بره توم و با هم یکی بشیم.
_کیان دلم میخواست!

لب پایینم رو گاز گرفت و با صدای خشداری گفت:
_چی میخوای ؟!

مرد*ونگیش رو روی به*شتم میکشید ، سرش یکم تو سور*اخ به*شتم رفت که آخی گفتم و اسمش رو زیر لب صدا زدم.
یه ذره دیگه فشار داد که نفسم تو سینه حبس شد و دستم دور بازوش حلق ه شد . با چشمای خمار داشت به بین پام نگاه میکرد

چشماش برق میزد.

میدونستم که خیلی دوست داره باهاش باشم و الان برای این که عقب نکشه گفتم:

_کیان ... من مال خودتم! نتونستم بیشتر توضیح بدم ولی با سکوت و حرفم اجازه ی این کار

رو بهش دادم . همین جوری که یه ذره از مرد*ونگیش توم بود ، دستش رو گذاشت روی چو*چو*لم و مالید و با صدای بمی گفت:

_چقد تنگ و داغی ! تا چند دقیقه ی دیگه اگه نکشم ب بیرون
ار*ضا میشم!

خودش رو ازم کشید بیرون که گفتم:

_چرا کارو تموم نکردی ؟!

روم خیمه زد و لبام رو بوس کوتاهی کرد و گفت:

_تا چند روز دیگه خانومم میشی و اون موقع همه چیزت واسه من میشه ! بعد دیگه بدون این که اون قلب کوچولوت راضی نباشه میتونیم مال هم باشیم.

دستم رو گذاشتم روی گردنش و کشیدمش پایین و گفتم:

_عاشقتم کیان!

با این که این بار راضی بودم ولی واقعا ته دلم نگران بودم . کیان انگار میتونست هر چی که توی فکر بود رو بخونه و با این

کارش که به خاطرم خودش رو کنترل میکرد ، من رو بیشتر عاشق خودش میکرد.لباش رو بوسیدم که محکم تر جواب بوسه هام رو میداد و دست

داغش رو روی رونم میکشید.

لبم رو بوسید و عقب کشید و گفت:

_قهوه میخوری؟ یا بریم شرکت؟

رو تخت نشستم و ملافه رو روی خودم کشیدم و گفتم:

_نمیخورم بریم شرکت که این دو روز مرخصی حسابی کارام

رو عقب انداخته!

به بدنم نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

_انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش لخت زیر من بوده!

با اعتراض بهش نگاه کردم و گفتم:

_میتروسم بدنم از این کبودتر بشه ! توام که تا عقب ، جلوم رو

یکی نک نی ول کن نیستی!

چشماتش پر از شیطننت شد و خواست بیاد سمتم که گفتم:

_نیا جلو وگرنه امروزم با ید مرخصی رد کنی!

لبخندش محو شد ، از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و گفت:

_عمر! . زود آماده شو تا کارمون به تخت خواب نرسیده!

خندیدم و از جام بلند شدم . بعد از پوشیدن لباسام و آرایش ملایمی

که کردم از اتاق رفتم بیرون که کیان به ساعت اشاره کرد وگفت:

_چه عجب خانوم آماده شدن!

چشم غره‌های بهش رفتم و گفتم:

—زود آماده شدم که!

ماگش رو توی سینک گذاشت و گفت:

—زودت اینه وای به حال دیرت!

پیشم وایستاد که با خنده گفتم:

—آش کشک خالته بخوری پاته ، نخوری پاته ! پس کمتر غرغر کن...

نوک دماغم رو بین انگشتاش فشرد و گفت:

—چه آش خوشمزهای گیرم اومده!

دستم رو ، روی مرد*ونگیش گذاشتم و گفتم:

—آبنبات خوشمزه تره!

آروم فشارش دادم که به دیوار کوبیدتم و با صدای خشداری گفت :

—گور بابای شرکت...

و لباس رو محکم روی لبام فشار داد . خودش رو بهم چسبوند که مرد*ونگیش رو زیر دلم احساس کردم. شالم رو از روی سرم کشید و پرت کرد روی مبل و مانتوم رو

از تنم دور آورد ، در عین حال با لباس به جون لبام افتاده بود.

دستش رو برد زیر لباسم و دست داغش رو ، روی شکمم کشید

که عضلات شکمم رو منقبض کردم . انگشتاش رو نوازش وار

روی شکمم کشید و وقتی که بدنم شل شد دستش رو توی شلوارم

برد.

بین پام یکم خیس شده بود . کیان انگشتاش رو روی چو*چو*لم کشید که به خودم لرزیدم و گفتم:
_کیان بسه!

سرش رو توی گردنم برد و گاز گرفت که آهی گفتم.
_جوووون عشقم!

سرم رو به دیوار تک یه دادم و آه و ناله میکردم . شلوارم رو از پام در آورد و نوک دماغش رو به بهش*تم فشار داد.
دستم رو توی موهایش بردم و به خودم فشردم و گفتم:
_گرمای دهنش رو میخوام کیان!

از روی شورت گازی از لبه های بهش*تم گرفت که آخی گفتم .
کیان با صدای بم از شه*وت گفت:

_بگو چی میخوای هایا! از لای پلکای نیمه بازم گفتم:
_زبون داغش رو میخوام!

شو*رتم رو از پام در آورد و زبونش رو بین شکاف پام کشید که سرم رو به دیوار ت کیه دادمو مردمک چشمم با سمت بالا رفت .
چو*چو*لم رو مک میزد و تنم به لرزه میافتاد!

همینجوری که داشت واسم میخورد بهم نگاه میکرد . یه پام رو ، روی شونه اش گذاشتم و خودم رو روی زبون دماغش بالا پایین کردم . با گازی که از چو*چو*لم گرفت ار*ضا شدم و تو دهنش خالی شدم.

بلند شد و لبام رو بوسید . خواستم خم بشم که نداشت و گفت:

_فقط لذت تو واسم مهمه نه خودم!

_ولی اینجوری که...

نداشت حرفم کامل بشه و گفت:

_من از لذت تو لذت میبرم عزیزم!

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

_بعدا تلافی میکنم!

خندیدم و دیگه چ یزی نگفتم . بعد از این که یکم حالم جا اومد با ماشین کیان به سمت شرکت رفتیم! تو ماشین حرفی بینمون رد و بدل

نشد . توی آسانسور داشتم شالم

رو درست میکردم که کیان گفت:

_رنگ قرمز خیلی بهت میاد برای شب خواستگاریم قرمز بیوش

!

واسش بوس فرستادم و گفتم:

_باشه ... اوووم ... میخوام موهامو رنگ کنم کیان!

خواست حرفی بزنه که همون موقع آسانسور به طبقه مورد نظر

رسید و کیان فقط با اخم نگاهش رو ازم گرفت.

نمیدونم چرا انقدر روی موهام حساس بود ولی دلم میخواست که

تغییر کنم!

تا آخر وقت داشتم به کارام رسیدگی میکردم و حتی وقت نهار هم

از اتاق بیرون نرفتم ! با دل ضعفهای که گرفتم دست از کارم

کشیدم و به ساعت نگاه کردم!

روی میزم رو یکم جمع و جور کردم و کیفم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون! با تاکسی تا آپارتمان کیان رفتم و ماشینم رو برداشتم و به سمت خونه رفتم.

بعد از صبحانه‌ی مختصری که خوردم به طرف شرکت کردم. به شرکت که رسیدم یه راست به طرف اتاق خودم رفتم چون فردا رو میخواستم مرخصی بگیرم و دلم نمیخواست که از موقعیتم سو استفاده کنم. در اتاق رو که باز کردم با کیان روبه‌رو شدم.

عه چرا اینجا یی؟!

اومد پیشم و لپم رو بوسید و گفت:

نهار بیا پیشم!

و از اتاق بیرون رفت. جای لبای داغش روی گونهام میسوخت!

کیان میخواست توی شمال شرکت بزنه و نقشه‌ی معماریش رو به من داده بود. طرح اولی هاش رو زدم که تلفنم زنگ خورد. شماره‌ی داخلی اتاق کیان بود.

جانم؟!

به ساعت نگاه انداختی؟!

ساعت ۱۳:۳۰ بود ... اوه چه زود وقت گذشت ولی بیشتر نقشه رو اوکی کرده بودم.

_الان میام!

پشت در اتاقش که رسیدم ، با خنده گفتم:_نہا رو بیار رئیس!
خندہام با دیدن آرش از بین رفت . کیان دستی توی موہاش کشید
و گفت:

_کارمون با ہم تمومہ ، میتونی بری!

آرش پوزخندی زد و گفت:

_بلہ کارم با شرکتتون تمومہ!

از کنارم خواست رد بشہ کہ وایستاد و زیر لب گفت:

_کارم با تو تموم نشدہ!

توی یہ لحظہ کیان مشتی بہ پهلوی آرش زد و گفت:

_چی زیر گوشش ور ور میکنی ؟!

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم ! آرش روی زمین افتاد

و کیان روی شکمش نشست و مشتی بہ فک آرش زد.

دہن آرش پر از خون شدہ بود ، پوزخندی زد و گفت:

_بہ تو ربطی ندارہ!

مشت دیگہ ای بہش زد و گفت:

_تا نکشتمت از اینجا برو!

آرش کہ از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست بہ خودم اومدم

و گفتم:_چیشدہ کیان ؟!

_چیز خاصی نبود!

_یعنی چی چیز خاصی نبود ؟! اگہ چیز خاصی نبود داشتی

میکشتیش؟!

کلافه دستی توی موهای مشکیش کشید و گفت:

_برای مناقصه یه خیریه یه نقشه باید م یکشیدیم ! منم با آرش
این کار رو کردم ولی روز مناقصه دیدم شرکت جوادی کپیه
نقش هی ما دستشونه ! از این ماجرا کسی خبر نداشت به جز آرش
، حتی من به تو هم نگفته بودم ! وقتی نقشه رو دستشون دیدم با
آرش بحثم شد...

لبه ی میزش نشست و نفسش رو محکم بیرون داد و گفت:
_بهش گفتم چند نقشمون رو به اینا فروختی؟! گفت شرکت
خودشه و این یعنی این مدتی که اینجا کار میکرد فقط برای
جاسوسی بوده!

روی مبل وا رفتم و گفتم:

_اصلا بهش نمیخورد از این آدم باشه!

_میدونی اگه مناقصه رو میبردیم چقد پول دستمون میومد؟ از
همه مهم تر اعتبارم بیشتر میشد برای قرارداد با کشورها یخارجی!
کلافگی از سر و صورتش میبارید . با دستم به کنارم اشاره کردم
و گفتم:

_بیا اینجا کیان!

سرش رو که به عقب خم کرده بود با صدام پایین آورد . با قدمای
بلند خودش رو بهم رسوند و گفت:
_خیلی اعصابم داغونه هایا!

_میدونم عشقم ولی اینم میدونم که آرش و شرکتش چقدر کوچیک
و پست بودن که از تو مایه گذاشتن . تو چیزی رو نباختی
کیان ! این نقشه و طرح تو بود که اول شد ولی به نام یه شرکت
دیگه و این نشون میده که چقدر صاحب شرکت آدم عوضیه!
از اینجور مناقصه ها کم پیش میومد و میدونستم که کیان چقدر
روش کار کرده تا اول بشه ! بعد یه نفر از راه نرس یده بیاد کل
زحمات رو به باد فنا بده ، واقعا دیوونه کنندهاس!
سرش رو ، روی سین هام گذاشت و گفت:
_همینجوری ولش نمیکنم هایا!
دستم رو توی موهای نرمش بردم و گفتم:
میخوای باهاش چیکار کنی ؟! به موقعش بهت میگم ! الان خیلی
عصبیم!
روی موهایش رو بوسیدم . میدونستم که چقدر این نوازش ها
آرومش میکنه ! زیرلب گفتم:
_میخوای بری خونه ؟! با این حالت تو شرکت نمونی بهتره!
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به خودش فشردم و گفتم:
_کی میخواد تو خونه آرومم کنه وقتی تو اینجا هستی ؟! بیا با هم
بریم!
وقتی که با صدای خشدارش ، آروم و عاشقانه باهام حرف میزد
قلبم دیوونه وار عاشقش میشد . سرش رو به سی*نهام فشار دادم
و گفتم:

ـولی کارام مونده!

با اخم بهم نگاه کرد و با لحن بامزه ای گفت:

ـفک کنم رئیس شرکت ازت خواسته پس ایرادی نداره!
خندیدم و گفتم:

ـجناب رئیس فردا مرخصیم ، یادت که نرفته ؟!
صاف روی مبل نشست و گفت:

ـیادم نرفته ولی تا یکی دو ماه حق مرخصی گرفتن نداری!لب و لوچهام
آویزون شد . وقتی قیاف هام رو اینجوری میکردم
م یدونستم که کیان طاقت نمیاره!

ـنکن اینجوری توله ! وگرنه یه لقمه چیت میکنم!
ـنمیذارم که ! کیان اگه بهم مرخصی ندی چجوری میخوایم بریم
شیراز ؟!

نزد یکم شد . تا فهمیدم میخواد لبام رو گاز بگیره و خواستم عقب
بکشم ، زودتر از من لباس رو ، روی لبام گذاشت و لب زیرینم
رو بین دندوناش فشرد که اهی زیر لب گفتم.

با خنده به قیاف هی اخمالو و تخسم نگاه کرد و گفت:

ـتو ماه آینده میریم ! نمیخواد از الان به این قضیه فکر کنی!
جیغ آرومی کشیدم و خودم رو تو بغلش پرت کردم و همینجوری
که کل صورتش رو بوس میکردم گفتم:

ـخیلی عاجزتم آقای!

لبام رو به ته ریشش چسبوندم و آروم ولی داغ بوسیدمش ! دستاش

دور کمرم حلقه شد و انگشتاش به پهلوهام فشار آورد.

من رو به خودش فشرد و گفت:

_تو چجوری میتونی آرومم کنی؟! به حرفش توجهی نکردم و سرم رو توی گردنش فرو بردم و

بوسیدمش!

توی بغلش آرامش داشتم و بهترین جای دنیا واسم آغوش کیان بود

! کیان سرش رو به سرم تک یه داده بود و حرفی نمیزد!

با صدای غار و غور شکمم نگاهمون بهم افتاد و کیان خندید:

_انقدر اعصابم خورد بود یادم رفت برای چی گفتم بیای اینجا

اصلا!

_فدای سرت عزیزم! همین که الان حال تو خوبه واسه من بسه
!

_پاشو بریم خونه غذا بخوریم! این غذاها دیگه سرد شده و قابل

خوردن نیست!

طبق خواسته اش بلند شدم و گفتم:

_تو پارکینگ میبینمت!

در اتاق رو باز کردم که گفت:

_زود بیایا هایا!

چشمکی بهش زدم و در رو بستم که با قیافه ی عصبی صدف

روب هرو شدم!

نیشخندی زدم و گفتم:_چیزی شده؟! از چیزی ناراحت شدی?!

_دو ساعت تو اتاق رئیس چیکار میکردی؟! شرکت جای این کاراس؟!!

با حرص نگاهش کردم و با لحن تندی گفتم:
_وظیفه تو انگاری یادت رفته! اینجا منشی هستی نه فضول و کلانتر شرکت! سرت تو کاره خودت باشه، بعدشم باید از تو اجازه بگیرم که چند ساعت تو اتاق کیان بمونم؟!
از قصد اسم کیان رو آوردم که آتش بگیره و همینم شد!
دستش روی میز مشت شد و از روی صندلی با خشم بلند شد و گفت:

_وظیفه ی توام سرویس دادن به پسر عم هات نیس!
با این که با حرفش عصبانیم کرده بود ولی نمی خواستم بفهمه که تونسته عصبیم کنه! پوزخندی زدم و گفتم:
_چه من باشم چه نباشم، کیان هیچ وقت به تو نگاه نمیکنه صدف!
! عادت نداره با هرجایی ها باشه! تا چند وقت دیگه باید کاسه و کوزه تو جمع کنی و بری!
صورتش مثل لبو قرمز شده بود. خواست حرفی بزنه که بهش اهمیت ندادم و از کنارش رد شدم. کیان گفت که زود اماده شمولی با این اعصاب داغونم نمی تونستم!
به در اتاقم تک یه دادم و چشمام رو بستم تا آروم بشم! باید به این دختره ی ایکبیری یه درس درست و حسابی بدم!
بعد از ده دقیقه توی پارک ینگ رفتم و کیان رو که به ماشین تک

یه داده بود دیدم!
به ساعت توی دستش ضربه زد و گفت:
_خوبه گفتم زود بیای!
هنوزم قاطی بودم برای همی ن جوابش رو به تندى داد م:
_اگه منشی شما میذاشت می خواستم زود بیام!
سوار ماشین شدیم و از شرکت زدیم بیرون.
_چیشده ؟!
_میگه دو ساعت تو اتاق رئیس چیکار داری ! به من میگه وظیفه
ی توام سرویس ندادن به پسر عم هات نیس!
دو سه تا قطره ی اشک از چشمام بارید . به بیرون نگاه می کردم
که کیان متوجه گریه هام نشه!
_غلط کرده دختره بی همه چیز که این حرفا رو بهت زده . فردا
که بریم شرکت ادبش می کنم!
دستش نشست زیر چونه ام و گفت:_هایا برگرد میخوام صورت تو ببینم!
با صورت خیسم برگشتم سمتش و گفتم:
_اخراجش کن کیان ! تا وقتی که اون دختره هست دیگه من پام
رو توی اون شرکت نمیذارم!
_تو که انقدر به حرف بق یه اهمیت نمیدادی ، الان چیشده ؟!
باید هر جور شده مخ کیان رو میزدم که اخراجش کنه ! حرفای
امروزش بدجور رو مخم بود و حس تنفرم نسبت بهش بیشتر شده
بود . با صدایی که از حرص می لرزید گفتم:

_از این دختره از اولش که پاش رو توی شرکت گذاشت بدم
میومد ! ببین چقدر پرو شده که هر حرفی رو با صدای بلند میزنه
انگار شرکت باباشه ! چرا تو انقدر ازش طرفداری میک نی کیان
!؟

دستی تو موهاش کشید و کلافه گفت:

_تو کارش حرف نداره!

_منشی که قحط نیومده ! الان همه بیکارن و دنبال یه کار خوب

، پس بی منشی نمیمونی ! خودم برات پیدا میکنم.

انگاری حرفم خیالش رو راحت کرد که گفت:

_باشه حالا بیا بریم بالا! در خونه رو که بست گفتم:

_فردا اخراجش میکنیا کیان وگرنه فردا برگه ی استعفای من رو

، روی میزت میبینی!

کنارم نشست و خندید:

_باشه خانومم . حالا انقدر حرص نخور که شیرت خشک میشه

! بچه ام گرسنه میمونه!

با خنده گفتم:

_بچه یا بابای بچه !؟

دستش رو روی سی*نه هام گذاشت و گفت:

_بابای بچه فعلا مهمتره ! بهش برس که سرت هوو نیاره!

چپ چپ بهش نگاه کردم و با حرص گفتم:

_غلط کرده بابای بچم!

خندید و سرم رو محکم به سینه ی عضلانیش فشار داد و گفت:

_تا تو رو دارم حتی به بق یه نگاهم نم یکنم عز یزم!

_پیرهن تو در بیار کیان!

پیرهنش رو که در آورد باز توی بغلم گرفتش . بازوش روب

هروی صورتم بود ، از فکرم لبخندی روی صورتم نشست که

کیانندید.

سرم رو ، روی بازوش گذاشتم که کیان تو گلو خندید و گفت:

_پیشی من باز خوابش گرفته ؟!

بازوش رو تو دهنم کردم و محکم گاز گرفتم . کیان که توقع چنین

حرکتی رو نداشت خشکش زد!

وقتی بازوش رو ول کردم ، جای دندونام قشنگ خودنمایی میکرد

!

_اینم حکم مالکیت من!

خندید و روی مبل درازم کرد و گفت:

_نوبتیم باشه ، الان نوبت منه!

شالم از سرم افتاده بود و گردنم توی دیدش بود ! سرش رو توی

گودی گردنم برد . گردنم رو کج کردم و گفتم:

_گاز نگیریا! کبود میشه!

زبونش رو ، روی رگم کشید که سرم به عقب خم شد و دندونای

کیان توی گوشتم فرو رفت ! صدای آهم از درد و لذت بود!

دستم رو توی موهایش کردم و با ناله گفتم:

_آخ ... کیان بسه! فشار دندوناش رو بیشتر کرد که خودم رو زیر بدنش
پیچ و تاب
دادم!

_اوه چه شاهکاری درست کردم!
مشتی به سینه ی عضلانی زدم و گفتم:
_عوضی الان کبود میشه! تا یه هفته باید لباسای یقه دار بپوشم
!

انگشت اشاره اش رو ، جای دندوناش کشید و گفت:
_یه هفته که کمه! من بیشتر از دو هفته فکر میکردم میمونه!
خواست خم بشه روم که دستام رو ، روی سینه هاش گذاشتم و
گفتم:

_همین یه دونه بسمه! یه کاری نکن گردن تو جوری کبود کنم
که کل شرکت بفهمنا!

دستاش رو به معنی تسلیم بالا برد و...
از صبح که بیدار شده بودم استرس شب رو داشتم . لباس های
مختلفی رو از توی کمد در میاوردم و می پوشیدم ولی هیچ کدام
اونی که میخواستم نبودن!

لباس سرهمی که بالاتن هاش پولکی بود رو تنم کردم که مامان
توی اتاق اومد و گفت:_چقد قشنگ شدی عزیزم! باورم نمیشه که دخترم
میخواه ازدواج
کنه و من و باباش رو تنها بذاره...

چندتا قطره ی اشک از چشمای خوشگلش پایین ریخت که رفتم
بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم و گفتم:
_هر روز خونتون تلیم ! کی حوصله ی آشپزی داره اخه؟!
خندید و از خودش دورم کرد و گفت:
_من اینجا آشپز خانوم شدم ! این لباست خیلی بهت میاد ، همین
رو امشب بپوش!
_چشم شما فقط دستور بده!
بعد از یکم حرفای زنونه از اتاق بیرون رفت . تا ساعتی که قرار
بود بیان همش دور خودم می پیچیدم و از هر چیزی ایراد
میگرفتم!
_دخترم بیا مهمونا اومدن!
دستی به موهام کشیدم و به اتاق شلوغم نگاهی انداختم و پایین رفتم
! باید قبل از اومدن کیان توی اتاق ، اتاق رو جمع و جور
میکردم!
بعد از رو بوسی با عمه و کیانا ، کیان رو به روم قرار گرفت .
دسته گل رز قرمز رو بهم داد و زیر گوشم گفت:_کم کم داری مال خودم
میشی!
زیر چشمی به بابا اینا نگاهی انداختم که دیدم با عمه دارن حرف
میزنن ! لبخندی به کیان زدم و گفتم:
_خوش اومدی عزیزم ! تو حالا حالاها باید واسه داشتنتم تلاش
کنی!

_بذار کیان بیاد داخل دخترم!

با حرف بابا از خجالت قرمز شدم که کیان آروم خندید و از کنارم رد شد.

بعد از یکم حرفی که درباره کارخونه این چیزا زدن بالاخره

راضی شدن درباره ی من و کیانم حرفی بزندن!

عمه دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

_خدا شاهده که هایا رو از کیانای خودم بیشتر دوست دارم و از

خدامه که عروسم بشه البته اگه هایا و شما پسر من رو قبول

کنین ! داداش اگه میشه اجازه بده یکم پسرم با عروسم حرف بزنه !

_هایا دخترم پاشو!

دست عمه رو فشردم و بلند شدم و با اجازه ای که گفتم تند توی

اتاقم رفتم ! لباسارو توی کمد ریختم و درش رو بستم که کیانگفت:

_این جا موند!

لباس زیر قرمز رو توی دستش دیدم ! گوشه ی لبم رو گاز گرفتم

و با خجالت گفتم:

_بدش به من!

دستم رو سمتش دراز کردم که بگ یرم ولی...

_نچ ... خودت بیا بگیرش!

_کیان اذیت نکن ! بده اون لامصب رو!

خندید و سو*تینم رو روی چشماش گرفت و گفت:

_میشه ازش به عنوان چشم بندم استفاده کرداا از بس سائزت کوچیکه!

هم خندهام گرفته بود و هم داشتم حرص میخوردم . چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

_اومدی از این چرت و پرتا بگی یا درباره آیندمون حرف بزنیم؟!

نزد یکم شد و بهم چسبید و زیر لب گفت:

_باورم نمیشه که داری خانومم میشی ! از این به بعد دیگه نمیتونی فرار بکنی ! چه نقشه هایی که واست ندارم!دستم رو ، روی کمرش گذاشتم و گفتم:

_بگو تا منم بدونم!

سرش رو به سرم چسبوند و گفت:

_دوست داری ماه عسل کجا بریم ؟!

_مالدیو!

لپم رو بوسید و گفت:

_من دوست دارم زود بچه دار شیم!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_اصلا به بچه حالا حالاها فکر نکن!

لباشو زیر گوشم برد و گفت:

_یعنی دوست نداری یه پسر شبیه من داشته باشی ؟! من میخوام

یه دختر کوچولو کپیه خودت داشته باشم!

نفسای گرمش به گردنم میخورد و تمرکزم رو گرفته بود . به عقب
هلش دادم و گفتم:

_کی رو دیدی تو مراسم خواستگاری اینجوری با هم حرف بزنی
!؟

دستم رو گرفت و کنار خودش رو تخت نشوند و گفت:
_هر کاری واسه خوشبختیمون میکنم هایا!بعد از یکم که حرف زدیم
پایین رفتیم که عمه گفت:
_نظرت چیه دخترم !؟

لبخندی زدم و سر مرو پایین انداختم که مامان شیرینی رو در
حالی که پخش میکرد گفت:
_سکوت علامت رضایته!

قرار شد ماه بعد عروسیمون باشه . از دوران نامزدی بدم میومد
و کیان رو دیگه کامل شناخته بودم و نیازی به عقب انداختن
عروسی نبود.

هر روز برای خرید ب یرون میرف تیم و خیلی کم از وسایلی
که میخواستم رو میتونستم پیدا کنم.
روی صندلی نشستم و با اخم گفتم:

_از بس که عجله کردی کیان . الان چجوری تا سه هفته دیگه خ
ریدامون تکمیل میشه !؟

دستم رو که روی میز بود روی توی دستش گرفت و گفت:
_فردا میریم پیش یکی از دوستانم حتما از اونجا خرید میکنی

کارش حرف نداره . من مثل تو نیستم که بتونم دوری تو تحمل کنم

خانووم خانووما! پشت دستش رو نوازش کردم و گفتم:

_منم دوری تورو نمیتونم تحمل کنم عزیزم ولی خرید عروسی هم یکی دوتا نیست که . راستی پس فردا مزون دوستم رو اوکی کردم که با هم بریم.

با لحن شیطونی گفت:

_یعنی من و خودت و فروشنده ایم فقط؟! پس یعنی میتونم این مدت دوری تو جبران کنم!

خندیدم و برای حرص دادنش گفتم:

_نه عزیزم تا شب عروسی خبری نیست!

تکی هاش رو به صندلی داد و دستش رو توی موهایش برد و گفت :

_چه غلطی کردم! گفتم زودتر عروسی بگ یریم!

_درس عبرت میشه واست که دیگه عجله کنی!

با اخم بهم نگاه کرد که خندیدم و گفتم:

_گناه داری حالا بهت اجازه ی شیطونی رو میدم البته فقط یکم !

صورتش رو نز دیک صورتم کرد و گفت:

_بهت گفته بودم؟ با تعجب گفتم:

_چی رو؟!

انگشتاش رو توی انگشتام قفل کرد و گفت:

_این که چقد دوست دارم!

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_نچ امروز نگفته بودی!

خندید و گفت:

_حالا بریم خونه بهت عملی نشون میدم که چقد دوست دارم!

متقابلا خندیدم و گفتم:

_بابا گفته بعد از خرید باید خونه برم!

وا رفته بهم نگاه کرد و گفت:

_ناسلامتی نامزدیما این سخت گیریا واسه چیه ؟!

_برو از داییت پپرس!

ناهار رو با شیطنتای کیان خوردیم . جلوی در خونه ماشین رو

خاموش کرد و گفت:

_فردا من اگه نتونستم پیام ، خودت میری ؟!

_آره فقط آدرسش رو بده!

سمتش خم شدم و صورتش رو بوسیدم و گفتم:_من برم دیگه مواظب

خودت باش!

خواستم عقب برم که دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و طوری

لبام رو بوسید که نفسم رفت.

از ماشین پیاده شدم و منتظر شدم تا کیان بره . در خونه رو باز

کردم که کسی صدا زدم!

صداش برام آشنا بود ، با تعجب برگشتم که با دیدن آرش توی چند قدمیم خشکم زد.

_تو اینجا چی میخوای؟!

_میشه یکم حرف بزنیم؟!

_نه اگه کیان بیاد و تو رو اینجا ببینه خودت میدونی که عصبی میشه . پس برو تا آبرو ریزی نشده!

خواستم درو ببندم که مانع شد و گفت:

_تو واقعا داری با کیان ازدواج میکنی؟!

_اره مشکلی داری با این قضیه؟!

به پشت سر آرش نگاه کردم و با دیدن کیان شک شدم . آرش پوزخندی زد و گفت:

_از کی تو زبون هایا شدی؟! تو کسری از ثانیه به یقه ی آرش چسبید و با فک منقبض شده

گفت:

_هایا نه و هایا خانوم ! تو از کی تا حالا چایی نخورده پسر خاله شدی؟!

_فکر داشتن هایا رو باید به گور ببری!

مشتی به فک آرش زد و گفت:

_غلط اضافی نکن آرش تا جنازه تو روی زمین ننداختم!

گوشه ی لبش خونی شده بود . از روی زمین بلند شد و گفت:

_دوره ی خوشیات تموم شده کیان!

انگشتش رو گوشه ی لبش کشید و خواست حرفی بزنه که کیان
سمتش حمله کرد و گفت:

_این گوه خوریا واسه دهن تو خیلی بزرگه آرش . پا تو از زندگی
من بیرون بکش!

مامان با سر و صداها مون از خونه بیرون اومد و با دیدن کیان به
صورتش زد و گفت:

_خدا مرگم بده چیشده ؟!

_چیزی نیست مامان . این آقا مزاحم من شده بود ! کیان ول کن
بسه دیگه همه دارن نگاه می کنن.آرش با دیدن مامان دیگه چیزی نگفت
و رفت . کیان موهاش رو

چنگ زد و با کلافگی که توی صداش موج میزد گفت:

_گوشیت تو ماشین جا مونده بود!

گوشی رو بهم داد و خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

_با این حالت نرو . بیا بریم بالا!

_آره کیان جان بیا بریم تو خونه پسر!

خواست حرفی بزنه که دستش رو فشار دادم و زیر لب گفتم:

_خواهش میکنم . اگه اینجوری بری فکرم پیشت میمونه!

لبخندی زد که مصنوعی بودنش رو فهمیدم . باهام هم قدم شد و
گفت:

_زود باید برگردم همه کارام مونده!

از خوشحالی روی پاهام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم.

دستمو فشار داد و لبخند زد . توی اتاق که رفتیم روی مبل نشست و گفت:

_خرید عروسی میدونی چقد کارای شرکت رو عقب انداخته؟ من که یه روز در میون میرم و یکم از کارا رو سر و سامون میدم . تو که اصلا نمیای!مانتو و شالم رو در آوردم و در کمد رو باز کردم . کیان روبه

روی در بود و اینور رو نمی تونست ببینه برای همین شلوارم رو در آوردم و گفتم:

_خب همه ی کارا مونده . تازه هیچی هم نمی تونم پیدا کنم! تا چشم بهم بزنی روز عروسی میاد . برای همین گفتم یه مهندس دیگه فعلا استخدام کنه!

دامن کوتاهم رو که تا وسطای رونم بود رو برداشتم و خواستم بپوشم که دستای کیان دورم حلقه شد . سرش رو توی موهام برد و نفس عمیق کشید.

_اگه بدونی چقد دلم داره برات پر میزنه که خودتو ازم ق ایم نمی کردی!

فشار دستش بیشتر شد و من رو به خودش محکم فشار داد . خندیدم و سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم:

_لهم کردی کیااان!

_نگو دلت واسه بغلم تنگ شده بود که باور نمیکنم!

برگشتم سمتش و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با ناز گفتم:

_دلم واسه همه چیت تنگ شده . تو زندگيه منی کیان ! دارم لحظه شماری میکنم که روز عروسیمون بیاد و تا آخر عمرم مال تو بشم! نوک دماغم رو بوسید و زیر گوشم گفت:

_شب عروسی ولی خیلی بهت سخت میگذره ها!!
روی انگشتای پام وایستادم و لباشو کوتاه بوسیدم . خواست بوسمون رو شدیدتر کنه که عقب کشیدم و گفتم:
_حالا کو تا اون شب!

نوک دماغم رو بوسید و دستش رو روی با*سنم گذاشت و فشار داد . لباش روی لبام گذاشت و به خودش فشارم داد.
دستام توی موهایش رفت و با شدت مشغول بوسیدن هم شدیم.
همینجوری که لب بازی می کردیم عقب عقب رفتیم و روی تخت افتادیم . کیان سرش توی گردنم رفته بود و با دستش کل بدنم رو داشت فتح می کرد که در باز شد و صدای مامان اومد که داشت می گفت:
_واستون یکم خور...

ادامه حرفش با دیدن ما توی اون وضع قطع شد . کیان رو به عقب هل دادم و از خجالت گوشه ی لبم رو گاز گرفتم.
روی تخت نشستیم که کیان گفت:
_زندایی شرمنده که...دستش رو توی موهایش برد و چنگ زد . به مامان نگاه کردم که خندید و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت!

با رفتن مامان خندیدم و به کیان که یکم قرمز شده بود نگاه کردم
و گفتم:

_اینم عاقبت شیطونی!

روم خیمه زد و گفت:

_تقصیر توئه که اینجوری جلوم می گردی دیگه!

با خنده گفتم:

_من که پشت در کمد بودم ، تو هیز بازی در آوردی!

با اخم داشت بهم نگاه میکرد ، کلافه گفت:

_زندایی الان باید میومد آخه!

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم م:

_نه بعدا که کلا لختم کرده بودی ، میومد بهتر بود نه؟!!

خندید و لبام رو بوسید و گفت:

_فعلا دور ، دوره توئه ! این چند وقتم میگذره بعد بهت نشون

میدم عزیزم!

_اون موقعم هیچ کاری نمیتونی بکنی!چشمک زدم که دندوناش رو نشونم

داد و سرش رو توی گردنم

فرو برد . تا خواستم جیغ بکشم دستش روی دهنم نشست و از

گردنم گاز گرفت!

بعد از یک ساعتی که پیشم موند برگشت شرکت و آدرس پاساژ

دوستش رو بهم داد ! فردا جلسه ی مهمی داشت و نمی تونست

که باهام بیادا!

ماشین رو جلوی پاساژ پارک کردم و گفتم:
_من الان رسیدم کیان . چرا انقدر نگرانی تو؟ بچه که نیستم و
این اولین بارمم نیس که تنها خرید اومدم!
_حواست به خودت باشه . اگه آرش باز مزاحمت شد بهم زنگ
بزن تا خودم رو زود برسونم!
_باشه عزیزم ! مگه آرش بیکاره که بیوفته از شب تا صبح دنبال
من؟

با داد اسمم رو صدا زد:

_هایااا

_باشه باشه . من فعلا برم ببینم چیزی پیدا میکنم . خدافظ!
گوشی رو قطع کردم و سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم. با تقه ای که به
شیشه خورد سرم رو بالا بردم و با دیدن شخص
رو به روم جا خوردم ! چرا هر روز یه نفر میاد جلوم؟ واقعا
الان هیمن چی ازم میخواد؟!
شیشه رو پایین دادم و منتظر شدم تا حرف بزنه . دستم رو گوشه
ی لبم می کشیدم و خیابون رو نگاه میکردم!
_سلام هایا! عاشق دل خستمون کجاس؟!
تیز بهش نگاه کردم که دستاش رو به معنی تسلیم بالا برد و گفت
:

_شوخی کردم!

_چی میخوای؟

_اوه چه جدی! دیدمت گفتم پیام جلو یه سلامی کنم! آقا داماد

کجان؟

_سرکار!

کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و گفتم:

_اگه کارت تموم شده من برم!

_چرا انقد سرد شدی باهام؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:_بعد از این که فهمیدم بوسیله ی من از

کیان میخوای انتقام بگیری

رفتارم باهات اینجوری شد! توقع نداری که از دیدنت ذوق

کنم؟!

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت . با

عصبانیت برگشتم سمتش و دستم رو از دستش کشیدم بیرون و

گفتم:

_دستت بهم نخوره هیمن! انقدر این چند وقت فشار روم بوده که

همه ی دق و دلیم رو سر تو خالی میکنم!

از بازو م گرفت و با عصبانیت گفت:

_باید به حرفای منم گوش بدی هایا! نمیخوام فک کنی که برای

این که از کیان انتقام بگ یرم اومدم سمتت!

پوزخندی زدم و در حالی که سعی داشتم بازوم رو ازاد کنم گفتم

:

_پس واسه چی اومدی سمتم؟! فکر کردی با یه ابله طرف ی ؟

خواستم برم که جلوم رو گرفت و گفت:

_من فقط به خاطر این که تو رو دوست داشتم برگشتم! من اگه به فکر انتقام بودم خیلی وقت پیش از کیان انتقام می گرفتم!_ولی من نمیتونم باورت کنم! یعنی نمیخوام که باورت کنم! کمتر از یک ماه دیگه جشن عروسیمه ، لطفا شر درست نکن!
_من ازت فرصت خواسته بودم که عشقم رو بهت ثابت کنم!
از کنارش رد شدم و گفتم:

_از اولم جایی توی زندگیم نداشتی ، چه برسه به قلبم!
صدای ضعیفش رو شنیدم که گفت:

خوشبخت بشی...

نفسم رو محکم بیرون دادم و سر در گم وارد پاساژ خرید شدم .
بعد از چهار پنج ساعت ، به خونه برگشتم و خودم رو ، روی تخت پرت کردم.

از این که امروز با هیمن اینجوری حرف زده بودم حالم گرفته شده بود ولی واقعا لازمش بود! از کیان از غروب خبری نداشتم .

سرم درد گرفته بود و حوصله چیزی رو نداشتم!
بهترین کار توی این موقعیت خواب بود تا یکم آرام بشم . با نوازش دستی لای چشمم رو به زور باز کردم و به کیان که با لبخند بهم خیره شده بود ، نگاه کردم!
با صدای خواب الود گفتم:_کی اومدی؟

کنارم دراز کشید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:
_تازه اومدم! امروز خیلی خسته شدی؟
سرم رو ، روی بالشت کشیدم و خواب آلود گفتم:
_خیلی ولی بالاخره سرویسی رو که می خواستم پیدا کردم! جلسه
تو خوب پیش رفت؟!
لپم رو محکم بوسید که صدای اعتراض بلند شد و گفت:
_اره قرارداد رو باهاشون بستیم!
چونه ام رو ، روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و گفتم:
_فک نمی کردم که اینجا بیای!
_امروز که کسی مزاحمت نشد؟!
باید قضیه هیمن رو بهش میگفتم یا مهم نبود؟ با من من گفتم:
_اوووم ... راستش هیمن رو دیدم!
دستش دور کمرم حلقه شد و با عصبانیتی که توی صداش موج
میزد گفت:
_چی گفت؟ کاری نکرد که؟!
پهلوم رو توی دستش محکم گرفته بود و فشار میداد . دستم رو ،
روی دستش گذاشتم و گفتم:_آخ کیان کمرم ... نه فقط خواست حرف
بزنه که بهش اجازه
ندادم!
دستش شل شد که نفسم رو بیرون فرستادم . روی موهام رو بوسید
و گفت:

دردت گرفت؟!

با خنده گفتم:

_کم نه!

هلم داد که به کمر روی تخت افتادم...

روم خیمه زد و با صدای بمش گفت:

_هنوز خیلی مونده تا درد بکشی!

دستش رو ، روی رونم آروم می کشید . با این کارش ته دلم خالی

میشد . لباس روی لبام نشست و محکم و خشن لبام رو بوسید.

دستاش رو ، روی سی*نه هام گذاشت و توی دستش فشارشون

میداد.

عقب کشید و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

_هر چقدر بیشتر کنارت میمونم بیشتر دل تنگت میشم!

سرش رو توی موهام برد و بینشون نفس عمیقی کشید و گفت:

_بوی موها ت یه تنه میتونه دیوونم کنه!مردو*نگیش جای حساسم بود و

به به*شتم مالیده میشد . سفت شده

بود و معلوم بود که جلوی خودش رو به خاطر حرف من داره

میگیره! ولی من اصلا دوست نداشتم که اذیت بشه...

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

_کیان اگه اذیت میشی من میتونم که باهات...

انگشت اشاره اش رو ، به معنی سکوت روی لبم گذاشت و با

صدای بمی گفت:

_من اذیت نمیشم!
با صدای داغی گفت:
_یکی دو هفته دیگه نوبت من میشه عزیزم اون موقع هیچ بهونه
ای رو قبول نمیکنم!
نفسش به گوشم میخورد و قلقلکم گرفته بود . خندیدم و گفتم:
_آخر خشن بودنت این که بدنم کبود بشه دیگه!
مرموز خندید و گفت:
_نچ ... اشتباه فهمیدی! من رابطه خشن ازت میخوام!
با بهت گفتم:
_چی؟
نوک دماغم رو بوسید و با خنده گفت:_حالا از حال نری!
مشتم رو به پهلوش کوبیدم که تو گلو خندید و گفت:
_ولی ترس نداره ها ... همش لذته!
سی*نه هام رو توی مشتش گرفت و زیرلب گفت:
_دلم واسشون تنگ شده! چقد نرمن...
موهایش رو نوازش کردم و با خنده گفتم:
_خیلی گرسنته پسرم؟!
خودش رو بهم فشار داد تا بفهمم چقد تحر*یک شده ... لباسم رو
بالا زد و شکمم رو بوسید و گفت:
_اهوووم من شیر میخوام!
قفل سو*تینم از جلو بود و کار کیان رو راحت تر کرد . سی*نه

هام رو از سو*تین در آورد و نوکشون رو توی دهنش کرد و
محکم مکید...

صدای آه بلندم توی اتاق پیچید که کیان با خنده گفت:
_عاشق اینم که وقتی زیرمی آه و ناله کنی ولی ... الان بابات
هست! صداتو بیار پایین ... نمیخوای که بکشونیش اینجا؟!
دستم رو ، روی دهنم گذاشتم و خندیدم . کیان بالای سی*نه هام
رو می بوسید و محکم میمکید . نوک زبونش رو به نوک سی*نه هام
میکشید!

شورتم خیس شده بود و بین پام نبض میزد . کیانم حالش بدتر از
من بود و اینو از مردو*نگیش که به بهش*تم میخورد کاملاً
احساس میکردم...

زبونش رو خیس بین فاصله ی سی*نه هام کشید و کم کم پایین
رفت . شکمم رو بوسید و دستاش رو سی*نه هام نشست و با
نو*کشون بازی کرد...

دور نافم رو خیس بوسید و برگشت بالا . اینبار لبام رو گرم و داغ
بوسید . زبونم رو توی دهنش کردم، با مکی که زد صدای آهم
توی دهنش خفه شد...

دستش به سمت پایین رفت و روی بهش*تم گذاشت که خودم رو
ازش جدا کردم و با نفس نفس گفتم:
_دستت رو ببر توی شور*تم
بدجنس خندید و گفت:

_ باز هات شدی خانومی؟

_ کیاااان...

دستش رو با خشونت توی شو*رتم برد و چو*چولم رو محکم مالید
که نفسم قطع شد و نفسم رو با یه آه بلند بیرون دادم... به جون سی*نه

هام افتاده بود و از الان می دونستم که کل بدنم

کبود میشه ... یه انگشتشو توی سور*اخم کرد که با ناله گفتم:

_ بیشتر میخوام کیان!

انگشتشو تا اخر توم فرستاد و با صدای بمش گفت:

_ چی میخوای؟

دستمو روی مرد*ونگیش گذاشتم و بریده بریده گفتم:

_ اینو ... میخوام...

لبامو محکم بوسید طوری که نتونستم همراهیش کنم . انگاری اونم

دیگه نمی تونست تحمل کنه...

_ ولی تو گفته بودی که شب عروسیمون میخوای...

بین حرفش پریدم و گفتم:

_ اون مال قبلا بود . الان نظرم عوض شده! کیان زود باش دیگه

تحمل ندارم...

این حجم از بی قراری ، از من بعید بود . منی که میخواستم

باکرگیمو شب عروسیمون بهش هدیه بدم ولی چه فرقی داشت؟

اول و آخرش مال کیان بودم و الان بیشتر از همیشه بهش نیاز

داشتم! لباسشو در آورد و بین پام نشست و همینجور که انگشت شستش

رو ، روی بهش*تم میکشید ، گفت:

_مطمئنی که میخوای اینجا این کارو کنیم؟

پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

_اهوووم ... زود باش دیگه!

به این همه عجله ام خندید و مرد*ونگیش رو با خیزی بین پام ،
خیس کرد و روم خم شد.

سرش توی گردنم رفت و پوست گردنم رو بین دندوناش گرفت که
آه کشیدم و کمرم رو از تخت بلند کردم که سر مرد*ونگیش
توی بهش*تم رفت.

خودش رو با یه فشار تا آخر واردم کرد . لبهام رو بوسید تا صدای
جیغم بیرون نره و صدای ناله ام بین لبهاش خفه شد.
صدای آه مردونه ی کیان بلند شد . ناخنام رو توی کمرش فرو
رفت و قطره ی اشک از چشمام بین موهام گم شد.
مردو*ونگیش رو تا ته فشار داد و زیر گوشم لب زد:
_خانوم شدنت مبارک عشق من!

زیر دلم تیر کشید و فشار ناخنام روی پهلوها و کمرش بیشتر
شد . از درد لبم رو بین دندونام گرفته بودم و فشار میدادم. طعم خون که
توی دهنم پیچید ، به خودم اومدم . کیان خودش رو
آروم عقب جلو کرد که نالیدم:
_آخ کیااان ... خیلی درد دارم!
زیر گوشم در حالی که نفس نفس میزد گفت:

_ادامه ... ندم؟

زیر گوشم رو بوسید و خواست عقب بکشه که دستام رو دور
گردنش حلقه کردم و گفتم:

_نه ... ادامه بده!

دهنش رو باز کرد که مخالفت کنه که لبهام رو به لبهاش چسبوندم
و محکم و نفس گیر مشغول بوسیدنش شدم.

دستام از موهاش تا کمرش رو نوازش می کرد و لبهامون انگاری
چسبیده بودن! این بار که خودش رو تکون داد ، درد کمتری
رو حس کردم.

بالاخره لبهاش از روی لبهام جدا شد . چونه ام رو بوسید ، گردنم
رو و کم کم به سمت پایین رفت . دهن داغش که به نو*ک
سی*نه هام خورد ، احساس کردم بدنم آتیش گرفت.

دستم رو توی موهاش بردم و چنگ زدم و به خودم فشارش دادم
... دلم بیشتر می خواست! میخواستم خشن باشه و کل تنم رو کبود کنه...
کل بدنم رو می بوسید و انقدر با بدنم آشنا بود که می دونست به
کجای بدنم حساسم . خودش رو ازم بیرون کشید که آیی زیرلب
گفتم.

دستش روی چوچولم نشست و مالید و پرسید:

_درد داری ؟

سرمر و به معنای نه تکون دادم که یه پام رو بالا برد و
مردو*نگیش رو باز فرو کرد . دستش روی دهنم نشست و صدای

جیغم

توی دستش خفه شد.

خودش رو تا اخر واردم میکرد و پام رو می بوسید . ملافه ی
روی تخت بین انگشتام مچاله شده بود.

تلم*به هاش رو شدت داد که به ارگا*سم رسیدم . کیانم خودش رو
ازم بیرون کشید و روی شکمم خودش رو خالی کرد.
خودش رو ، روم انداخت و لبام رو بوسید.

_عالی بودی...

انگشتام رو توی موهای نرمش بردم و با لبخند زیر لب گفتم:

_توام عالی بودی!نفسای داغش که روی بدنم پخش می شد ، آرومم
میکرد.

زود خودمون رو جمع و جور کردیم و طبقه پایین رفتیم . یکم

زیر دلم درد میکرد و سرعت قدمام رو کند کرده بود...

یکم زیر دلم درد میکرد و سرعت قدمام رو کند کرده بود . کیان

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و روی موهام رو بوسید و

زیر گوشم گفت:

_نمیدونی وقتی مثل پنگوئن راه میری چقد خواستنی میشی که!

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم:

_عمه ات مثل پنگوئن راه میره ... بلاییه که تو سرم آوردی

دیگه!

خندید و گفت:

–وقتی زیادی هات میشی و میگی کیان بکن ، تا اخر منو بکن ،
من نمیتونم آروم بمونم که...

از حرفاش خجالتم گرفت و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم . با صدای
بابا توجهمون بهش جلب شد.

–بیشتر کارای عروسی رو انجام دادیم . من یه ماموریت کاری
واسم پیش اومده و حتما باید برم . تو این یه هفته که نیستم هایا
تو باید بری خونه ی عمه ات!بابا همیشه می گفت:
–هر جا که مرد میره باید زنشم بره...

الانم می خواست مامان رو با خودش ببره . برای همین لبخندی
زدم و گفتم:

–چشم بابا جون...

من که از خدام بود کنار کیان بمونم . این بار بابا به کیان نگاه
کرد و گفت:

–کیان میخوام که حواست بهش باشه! شاید زودتر کارام جور
بشه و برگردم.

کیان من رو به خودش فشرد و گفت:

–چشم دایی . مثل چشمم ازش مراقبت میکنم!

این بار که خونه ی عمه اینا میخواستم برم ، توی اتاق کیان
میموندم و پیشش بودم . لبخندم صورتم رو پر کرد . دیگه مجبور
نبودیم قایمکی توی اتاق هم بریم.

دو روز بعد مامان و بابا ، مشهد رفتن و منم با یه چمدون خونه

ی عمه رفتم.

روی تخت کیان دراز کشیده بودم و داشتم لیست کارایی که واسه عروسی باید انجام میدادیم رو چک میکردم. کسی به در اتاق کوبید و بلافاصله گفت:

_می تونم پیام تو؟

_اره عمه بفرما!!

روی تخت کنارم نشست و گفت:

_همه چی رو به راه دخترم؟ کیان که اذیتت نمیکنه ؟

_اره عمه جون همه چی خوبه . نه اون که اذیت نمیکنه ، ولی

من این مدت خیلی اذیتش کردم...

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

_هر کاری داشتی به من و کیانا بگو تا انجامش بدیم عزیزم!

خم شدم و صورت تپلش رو بوسش کردم.

_از این بوسات به ما نمیرسه؟!

با صدای کیان بهش نگاه کردیم . از خجالت گوشه ی لبم رو گاز

گرفتم و عمه خندید و گفت:

_کیان همه مثل تو پررو نیستن که...

_مامان بگم حسودی نکردم بهت ، دروغ گفتم!

_مردم انقد خود شیرین...

با حرف عمه آروم خندیدم . کیان به سمتم اومد و دستش رو زیر

چونه ام گذاشت و گفت:_ما رو دریاب خانومی ... بوسم رو رد کن بیادا!

با چشم و ابرو به عمه اشاره کردم . از خجالت قرمز شده بودم .

به عمه نگاه کردم که گفت:

_خجالت نداره که دخترم...

از تعجب چشمم شش تا شد . این مادر و پسر انگاری دست به

یکی کرده بودن...

لپش رو بوس کردم و زود عقب کشیدم . عمه با گفتن راحت باشین

از اتاق بیرون رفت.

با اخم به کیان نگاه کردم که خندید و گفت:

_چیه؟ یه بوس از زخم خواستما ، خوبه نگفتم لخت شو!

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

_تو غلط کردی...

خودش رو ، روی تخت انداخت و گفت:

_آخیش ... اصن باید هر روز اینجوری بهم خسته نباشی بگی!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_چسب ... نون اضافه یا سس؟

_گزینه سوم ... هلوها! دستاش رو ، روی سینه هام گذاشت و فشار داد .

از شیطنتش

خندیدم و گفتم:

_شرمنده این سفارشت تموم شده . دیر اومدی!

روی تنم خیمه زد و با شیطنت گفت:

_این فقط باید توی منوی ویژه باشه و فقط واسه کیان باشه!

بلند خندیدم و گفتم:

_رو دل نکنی یه موقع ؟

_نچ ... اگه نخورمشون رو دل میکنم!

مشتم رو به پهلوش کوبیدم و زیرلب گفتم:

_پررو...

کنارم دراز کشید و گفت:

_دل دردکه نداری ؟

و دستش روی شکم نشست و مشغول مالیدن شد . برای این که

اذیتش کنم گفتم:

_اره خیلی درد میکنه . مامانتم برای همین اومده بود پیشم!

با تعجب گفت:

_بهش گفتمی با هم بودیم؟از قیافه ی هنگ کرده اش به شدت خندم

گرفته بود ولی گوشه ی

لبم رو گاز گرفتم که بفهمه گفتم و زیرلب گفتم:

_خودش فهمید . خیلی درد داشتم مجبور شدم برم قرص بگیرم

ازش!

خندید و گفت:

_مامانم خیلی زرنکه ها! هنوز که خوب نشدی پاشو بریم دکتر!

از مچ دستم گرفت و محکم به سمت خودش کشید . از درد جیغ

کوتاهی کشیدم که مچ دستم رو ول کرد و نگران گفت:

_چیشد؟

چشم غره بهش رفتم و گفتم:
_مثل وحشیا بلندم میکنی دردم میگ یره...
اخماش رو توی هم برد و گفت:
_زود لباس بپوش بریم دکترا!
_من خوبم!
_تو...
با کنجکاوی و شیطننت گفتم:
_من چی؟ غلط کردم؟!
خندید و گفت:_اعصاب نمیداری واسم که!
خودم رو ، روی تخت پدت کردم که با صدای بلند گفت:
_کسی که دلش درد میکنه خودش رو اینجوری روی تخت می
اندازه؟
خندیدم که چشماش رو باریک کرد و گفت:
_نکنه ایستگاه کردی؟!
بلندتر خند یدم که جوابش رو فهمید . روی تخت دراز کشید و
دستشو روی چشماش گذاشت که خنده ام قطع شد.
خنده ام قطع شد و با بهت گفتم:
_ناراحت شدی؟
جوابم رو نداد که صورتمو رو به روی صورتش گرفتم و صداش
زدم...
_کیان!

دستاش رو دو طرف پهلوهام گذاشت و تا به خودم بیام زیرش بودم.

_حالا منو سر کاری میزاری؟ اینم نتیجه اش...

لباش روی لپم نشست و دندوناش توی گوشتم فرو رفت که جیغ زدم. ساعت هفت بود که از خونه بیرون زدیم . امروز نوبت پرو لباس عروس و خرید کت و شلوار بود.

مزون رویال رفتیم تا اول لباس عروس رو انتخاب کنیم . بین اون همه لباس عروس خوشگل مونده بودم کدوم رو انتخاب کنم! _این قشنگه!

با صدای کیان به سمتش رفتم و به لباسی که اشاره کرده بود خیره شدم!

آستین های لباس توری بود و سر شونه هاش لخت بود . دامن پر از پف ش با پارچه ی شاینش دلم رو برد.

_همین رو میخوام!

با کمک الناز جون لباس رو پوشیدم . کیان توی اتاق اومد و با دیدنم ماتش برد! موهام رو دورم پخش کردم و گفتم م: _قشنگه نه؟!

پیشونیم رو بوسید و زیر لب گفت:

_مثل ماه شدی...

واسش بوس فرستادم . فکر نمی کردم انقدر راحت لباسم رو بتونم انتخاب کنم . همش استرس این رو داشتم که چند روز طول میکشه تا

لباس عروس رو انتخاب کنم ولی الان خیالم راحت شد

.

برای کت و شلوار کیان ، پیش دوستش کامران رفتیم که طراح به نامی بود . بعد از انتخاب کت و شلوار ، برخلاف نظر کامران کروات رو پیشنهاد دادم.

با خنده گفت:

_هر چی خانومم می‌گه رو بیار کامران!

چشمک بهش زدم که نیشش باز شد . اصلا از پاپیون خوشم نمیومد و کروات رو یه جور دیگه دوست داشتم.

کیان با تیپ رسمی بیشتر از قبل می درخشید . با این که توی شرکت بیشتر موقع ها کت و شلوار می پوشید ولی این برای عروسیمون بود و قضیه اش فرق داشت.

کرواتش رو من واشش بستم و گفتم:

_چقدر جذاب شدی! می ترسم شب عروسی ازم بدزدنت!

دستش دور کمرم حلقه شد و گفت:

_پس خودت رو توی لباس عروس ندیدی که چقدر ناز و دلبر

شده بودی! اگه مجبور نبودم نمی داشتم جلوی هر کسی این لباس رو بپوشی! خندیدم و عقب رفتم و گفتم:

_بسه دیگه ... دستام جا نداره هندوانه هایی که میدی رو نگه دارم.

بعد از شام به رستوران ریواس رفتیم . منتظر بودیم تا سفارش

هامون رو بیارن . از بیکاری عکس گرفته بود یم و داشتیم
عکسامون رو نگاه می کردیم.

با صدای دختری که کیان رو صدا زد ، به کیان نگاه کردم
نگاه کیان به دختره بود . از روی صندلی بلند شد که دختره با
هیجان خودش رو توی بغل کیان انداخت.
دهنم از تعجب باز مونده بود و هیچ عکس العملی نمی تونستم از
خودم نشون بدم!

_والای کیان باورم نمیشه که بعد از چند سال دیدمت!
از روی صندلی بلند شدم که کیان نگاهش بهم افتاد . از بازوی
دختره گرفت و به عقب هلش داد و گفت:
_تو اینجا چیکار میکنی ستاره؟!

ستاره؟ این اسم چقدر آشنا بود واسم . به دختری که رو به روم
وایستاده بود ، نگاه کردم.

با پرویی صندلی رو عقب کشید و گفت:_بشین . من تازه اومدم ایران ...
اصلا باورم نمیشه که تو رو

اینجا ببین م . هنوزم به سرنوشت اعتقاد نداری ؟
چقدر پررو و عوضی بود که حضور من رو نادیده می گرفت .
با خشم بهش نگاه کردم و گفتم:

_سلام شما کی هستین؟

به سمتم برگشت و طوری نگاهم کرد که انگار تازه من رو دیده
... با لبخند گفت:

_وای عزیزم شرمنده ندیدمت ... من ستاره هستم از دوستای
کیان و هیمن!

_تو هیچ وقت دوست من و هیمن نبودی!
دوست هیمن و کیان؟ دوست مشترک این دوتا؟ ستاره ... پس
ستاره ای که کیان و هیمن رو دشمن هم کرد ایشون بود!
لبخندش رو بیشتر کش داد و بدون این که به کیان جواب بده گفت
:

_تو کی هستی؟ حدس میزنم کیانا باشی...
پوزخندی زدم و گفتم:

_حدست اشتباه بود ... من نامزد کیانم!لبخندش رنگ باخت و قیافه اش
وا رفت . پوزخندم بیشتر شد . به
کیان نگاه کردم که نگاهش بین من و ستاره در چرخش بود!
چرا هر روز یه نفر از گذشته وارد زندگیمون می شد؟ کیان کیفم
رو برداشت و گفت:
_بریم هایا ؟

لبخندی به کیان زدم . روی صندلی نشستم و گفتم:
_بشین عزیزم . کسی که باید بره ما نیستیم! شما دیگه حرفی
نداری؟!

این حرفم کم از شر تو کم کن ، نداشت . دستاش رو توی هم قفل
کرد و رو به کیان گفت:
_کی نامزد کردی؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و بهش نگاه کردم . چقدر این بشر
پررو بود . هیمن عاشق کدوم ویژگی خاص این شده بود؟ همیشه
فقط قیافه مهم نیس!

این اخلاق آدماس که ما رو بهشون جذب میکنه و قیافه فقط برای
دوستی های زود گذر و هوسه...

_چند وقت میشه! ستاره این بار با چه نقشه ای اومدی؟!
پوزخندی زد و با ناراحتی که توی صداش موج میزد گفت:_به خاطر تو
اومدم ولی انگاری دیر شده!
پوزخند صداداری زدم و گفتم:

_ادای عاشقا رو در نیار که بهت نمیخوره ... اگه تو عاشق بودی
هیچ وقت اون کارا رو نمی کردی! دیگه هیچ وقت دور و بر
شوهرم نبینمت که ازت به آسونی نمیگذرم ... الانم پاشو برو که
حسابی واسمون حرف زدی!

با خشم بهم نگاه کرد ولی چیزی نگفت . به کیان نگاه کرد و وقتی
بی توجه ای کیان رو دید با حرص از جاش پا شد و رفت.
_هایا من...

دستم رو به معنی سکوت بالا بردم و گفتم:
_نمیخواه چیزی رو توضیح بدی! هر چیزی که لازم بود رو
دیدم...

چرا گذاشته بود ستاره بغلش کنه؟ حتی اگه توقع دیدنش رو نداشته
بود و لی نباید میذاشت که بغلش کنه...

دستش رو توی موهاش برد و چنگشون زد و با عصبانیت گفت:

_الان چرا از من ناراحتی؟

_چرا گذاشتی بغلت کنه؟

_من ... من خب...همینجوری که دستم زیر چونه ام بود گفتم:

_تو چی؟ از دیدنش ماتت برده بود؟

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

_اون بود که خودش رو انداخت توی بغل من!

اخمام رو بیشتر توی هم فرو بردم و گفتم:

_نمیدونستی؟

_چی رو؟

با اشاره به بدنش گفتم:

_این که اونجا جای منه فقط؟

لبخندی روی لبش اومد که جدی گفتم:

_واای به حالت یه بار دیگه کسی رو توی بغلت ببینم!

اخماش توی هم رفت و با لحن بامزه ای گفت:

_احساس نمیکنی انگاری جاهامون عوض شده؟ توی رمانا و

فیلمای این مرده که اینجوری حرف میزنه...

از حرفش به خنده افتادم و گفتم:

_همین که گفتم کیان!

_باشه بابا ... حالا انگاری من برد پیتم همه ی دخترا میخوان

خودشون رو بندازن توی بغلم! به میزای کنارمون نگاه کردم . با دیدن

اکیپ دخترا نگاهم روشن

زوم شد . متوجه نگاه دو سه نفریشون روی کیان شده بودم.

به کیان نگاه کردم و با نازی که توی صدام بود گفتم:

_واسه من ، تو حتی از اونم جذاب تری!

دستم رو توی دستش گرفت و پشت دستم رو مالید و با حرص

گفت:

_توله سگ خوردنی...

از در رستوران که ب یرون زد یم ، دختری نز دیکمون شد و

کارتش رو سمت کیان گرفت و با طنازی گفت:

_این شماره منه ... خوشحال میشم زنگ بزنی!

کیان شماره دختر رو ازش گرفت و خواست چیزی بگه که با

حرص گفتم:

_چرا شماره اش رو گرفتی؟

به دختری عوضی نگاه کردم و هلش دادم عقب و گفتم:

_هووی تو ... مگه کوری؟ نمیینی منو؟ چقد پررو و عوضی

هستی که میای به شوهر من شماره میدی!

کیان من رو توی بغلش کشید و کارت رو به دختری داد و گفت:_آروم باش

عزیزم ... و شما خانوم به هر کسی میرسه شماره

نده ... یعنی انقدر دم دستی و بی ارزشی که از هر کی خوشست

بیاد شماره تو میدی بهش؟

به قیافه ی عصبی دختری پوزخند زدم . کیان من رو با خودش هم

قدم کرد و گفت:

_اگه اجازه میدادی می دونستم چی بهش بگم ... چرا الکی حرص

میخوری قربونت برم؟!

با حرص خودم رو از بغلش کشیدم بیرون و گفتم:

_بیشور فقط بلدی من رو حرص بدی ... خوشت میاد من از یه

پسر شماره بگیرم؟

_هایا!

با عصبانیت گفتم:

_کوفت و هایا ... درد و هایا ... اون از برنامه سر شبیمون اینم

از الان! اوووف خدا بهم صبر بده...

انگشت اشاره ام رو واسش توی هوا تگون دادم و گفتم:

_یه بار دیگه انقد ت یریپ بز نی و بیای بیرون ، خودم می

کشمت کیان...

خندید . زیر لب داشتم غر غر میکردم:_باید تا آخر عمرم حواسم بهش

باشه با وضعی که این داره ...

اووف...

صدای بوق ماشین اومد ، سرم رو بالا گرفتم که نزد یکم دیدمش

. سرجام خشکم زد که کیان از بازوم گرفت و پرت شدیم کنار

خیابون...

با ترس چشمام رو باز کردم که دیدم روی کیان افتادم . نگاهمو

بالا کشیدم و به چشمای نگران کیان نگاه کردم.

_حواست کجاست بچه؟
چشم غره بهش رفتم و گفتم:
_تو مگه واسم حواسم گذاشتی؟!
خندید و دستش دور کمرم سفت تر شد و گفت:
_یعنی انقدر عاشقمی؟
با نگرانی به سرش نگاه کردم و پرسیدم:
_کله ات به زمین خورده؟
_نه ... چرا؟
_آخه داری هذیون میگی!
و با صدای بلند به قیافه ی بهت زده اش خندیدم.
_خیابونم جای اینکاراست؟ با صدای پیرمرد زود بلند شدیم و خودمون رو
جمع و جور کردیم
. همینجوری که داشت از بغلمون رد میشد ، سرش رو به
معنای تاسف تکون میداد.
بهم دیگه نگاه کردیم و خندی دیم . کیان دستم رو گرفت و گفت:
_بریم خونه تا بلایی سرمون نیاوردی!
به سینه اش مشت کوبیدم و خندیدم . توی ماشین که نشستیم ، یهو
گفتم:
_بنظرت راننده ماشین توی خیابون به اون شلوغی چرا باید انقدر
تند برونه ؟
گوشه ی لبش رو دست کشید و گفت:

_نمیدونم ... پلاک ماشینم نتونستم بردارم وگرنه می فهمیدم چه خبره ... خدارو شکر که سالمی وگرنه پدرشو در میاوردم! سرم رو روی شونه های پهنش گذاشتم و زیرلب گفتم: _از این که مواظبمی ممنونم...

روی سرم رو بوسید و گفت:

_تا آخر عمرم مواظبت هستم خانومم!

چند روزی از این ماجرا گذشت . کیان دوتا از پرونده هاش رو توی خونه جا گذاشته بود و گفته بود که واسش ببرم!توی آسانسور شالم رو مرتب کردم و به طبقه ی مورد نظر که رسیدم زود به سمت منشی رفتم . با دیدن خانوم میانسالی لبخند روی لبم نشست.

_سلام عزیزم وقت داشتین؟

_نه من نامزد کیان هستم!

از روی صندلی بلند شد و گفت:

_بیخشید خانوم مهندس به جا نیاوردم . بفرمایین مهندس تنهاس

...

سرم رو واسش تکون دادم و بدون در زدن وارد اتاق کیان شدم .

با دیدنم زود از جاش بلند شد و گفت:

_به موقع رسیدی ... الان جلسه ام شروع میشه!

پرونده ها رو از دستم کشید و با بوسیدن کوتاه لبم ازم دور شد.

با لبخند گفت:

_بابت اینا مرسی . توی خونه میبینمت...
از این همه عجله اش و هل بودنش خنده ام گرفت . بعد از خوردن
شربتتی که خانوم وکیلی واسم آورد از شرکت بیرون زدم.
در ماشین رو باز کردم و خواستم سوار بشم که دستی روی دهنم
نشست...اسم کیان رو صدا میزدم ولی فشار دستش انقدر زیاد بود که
فقط

صداهای نامفهومی از دهنم خارج میشد.
سعی کردم نفس نکشم ولی بالاخره نفس کم آوردم و نفس کشیدم .
دستمال بوی بدی میداد و معلوم بود که مواد بیهوش کننده بهش
زده بودن . زودتر از آنچه که فکرش رو می کردم چشمام سنگین
شد و بیهوش شدم.

_کیان...
چشمام رو باز کردم که با اتاق تاریکی رو به رو شدم.
_حیف شد ... کیانت اینجا نیس!
با صدای کلفت و زمخت مرد روی تخت نیم خیز شدم و به کنار
پنجره نگاه کردم.
_تو کی هستی؟
_هنوز زوده بفهمی...
برگشت سمتم و چراغ قوه رو روشن کرد . چشمام از نور زیادش
خود به خود بسته شد و غریدم:

_کورم کردی! صدای پوزخندش باعث شد تا چشمام رو باز کنم . داشت
سمتم

میومد . روی تخت عقب عقب رفتم . از ترس زبونم بند اومده
بود.

_نمیدونی چه بلاهایی قراره سرت بیاد خوشگله...

_چ ... چی میگی؟

دستش که به ساق پام خورد ، جیغ زدم و گفتم:

_دست تو بکش کنار روانی!

بلند خندید و گفت:

_خیلی وقت هست واسه این کارا...

منظورش چی بود؟ نکنه میخواست بهم تجاوز کنه؟ اگه ... اگه

چنین کاره کنه من میمیرم ... یعنی کیان فهمیده که من رو

دزدیدن؟ خدایااا...

چند ساعتی بود که کسی توی اتاق نیومده بود . روی تخت دراز

کشیده بودم و داشتم به کیان فکر میکردم . یعنی داره دنبالم

میگرده ؟

در اتاق باز شد که بلند شدم . با دیدن زن رو به روم با بهت

پرسیدم:

_تو ... اینجا چیکار میکنی؟ پوزخندی زد . روی صندلی نشست و گفت:

_کیان از اول مال من بود نه تو! من الان ایران اومدم که کیان

رو با خودم ببرم...

چه خیالات خامی توی سرش بود . پوزخند زدم و گفتم:
_کیان هیچ وقت مال تو نمیشه! باید از روی جنازه ی من رو
بشی!

**

کیان

الان دو روز بود که خبری از هایا نبود . جاهایی که فکرش رو
میکردم ، ممکن رفته باشه رو گشتم ولی نبود که نبود.
پلیس رو در جریان ماجرا گذاشته بودم و گفته بودن به احتمال
زیاد ، ماجرا آدم ربای یه ولی چه کسی میتونه هایا رو دزدیده
باشه ؟

_به چه کسای مزنونین؟

خیلیا با من دشمنی داشتن ... باید اسم کدومشون رو میگفتم ؟

_پسرعموم و مهندس آرش کامرانی!

_جناب سرگرد لطفا زودتر پیگ یری کنید . الان دو روزه خبری
از خانومم نیست . می ترسم بلایی سرش آورده باشن!_چشم . فقط در
دسترس باشین و خبری شد یا تماس گرفتن زود
ما رو در جریان بزارید...

_چشم...

حالم به شدت خراب بود . تا که به خونه برسم ر و نمیدونم چجوری
رانندگی کردم . فقط دستم بهشون برسه گردنشون رو می
شکستم!

به چه جراتی دست روی ناموس من گذاشته بودن؟ اگه بلایی
سرش آورده باشن ، خودم زنده زنده آتیششون میزددم...
در خونه رو باز کردم که مامان و کیانا با گریه سمتم اومدن و
پرسیدن:

_خبری نشد ازش؟

دستم رو توی موهام بردم و محکم چنگشون زدم . کلافه و به
شدت عصبی بودم . فقط سرم رو به معنی نه بالا انداختم و روی
مبل تک نفره ای که نزدیکم بود نشستم.

_تا الان پیش پلیس بودم . گفت باید منتظر تماسشون بشیم وگرنه
خیلی احتمال کمی داره که بتونن پیدااش کنن!

مامان روی مبل نشست و روی پاهاش کوبید و با گریه گفت:

_چجوری به داداشم بگم دخترش رو دزدیدن؟چشمام رو بستم تا تمرکز
کنم که صورت خوشگل و ماه هایا پشت

پلکام نقش بست . با اون لبخندی که همیشه روی صورتش بود
داشت نگاهم میکرد.

قطره اشکی ناخودآگاه از چشمم پایین ریخت . سریع از جام بلند
شدم و در حالی که داشتم به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

_مامان هر چه زودتر دایی رو خبرش کن...

زیر لب ادامه دادم:

_نتونستم مواظب زنم ، همه کسم باشم ... چجوری باید توی

چشمای دایی نگاه کنم؟

روی تخت نشستم و دستم رو به جایی که چند روزی هایا می خوابید کشیدم . چقدر که وجودش باعث آرامشم میشد.
_د لعنتی کجایی؟ نمیگی بدون تو و عطر تنت ، کیان زنده
نمیمونه؟ چه گناهی کردم که باید چند روز دوری تو تحمل کنم؟
من

حتی به شنیدن صداتم راضیم!
چشمم پر از اشک شده بود و چونه ام می لرزید . کی گفته مرد
گریه نم یکنه؟ مرد وقتی کسی رو دوست داره ، هر کاری واسش
میکنه ، گریه که چ یزی نیس!روی تخت دراز کشیدم و بوی تن هایا ،
ذهن آشفته ام رو آروم
کرده بود . با صدای زنگ گوشیم ، به صفحه اش نگاه کردم
.شماره ناشناس بود.

با تاخیر جواب دادم که کسی با صدای کلفت گفت:
_اگه زن تو زنده میخوای ، باید باهام راه بیای!
سریع نیم خیز شدم و تهدیدکنان گفتم:
_ببین یه تار مو ازش کم بشه ، خودت رو مرده فرض کن...
با صدای بلند خندید و گفت:
_میبینی چقدر عاشقته؟ واسش حرف بزن تا بفهمه که نباید با من
اینجو ری حرف بزنه. ..
صدای هق هق هایا به گوشم رسید . با داد گفتم:
_بی ناموس زنده ات نمیزارم ... کسی که گریه ی خانوم من رو

در بیاره ، نمیذارم نفس بکشه...

_هوووش ... آروم باش وگرنه صورت لطیف و نرم خانوم تو
خط خطی میکنم!

نفسم قطع شد و مشتم رو محکم به دیوار کوبیدم . من لعنتی با
تهدیدام فق ط جون هایا رو به خطر انداختم...
چندتا نفس عمیق کشیدم و وقتی که آروم شدم گفتم:_اول باید با خودش
حرف بزنم...

خندید و گفت:

_شوهرت میخواد باهات حرف بزنه ... گوشی رو بگیر...

هایا

صورتتم پر از اشک بود ولی نه از ناراحتی ، از خوشحالی ...
باورم نمیشد بعد از چند روز قرار بود صدای کیان رو بشنوم...
دستام رو باز کردن و گوشی رو به سمتم گرفت ... زود گوشی
رو گرفتم و بی قرار و دلتنگ گفتم:

_کیان...

_جانم عزیز دلم؟ خوبی؟ چیزیت که نشده؟

هق هقم بلند شد ... دستم رو جلوی دهنم گرفتم که بیشتر از این
ناراحتش نکنم...

_د لعنتی گریه نکن . کاریت که نکردن؟ ؟

با هق هق گفتم:

_نه ... کیان منو از اینجا ببر!
مرد گوشی رو از دستم کشید و گفت:
_فعلا زوده خانوم کوچولو!و گوشی رو چسبوند به گوشش و گفت:
_فردا زنگ میزنم ... اگه قبول کردی که زن تو زنده میبینی ...
اگه قبول نکردی که خودت میدونی چی میشه!
با داد گفتم:
_کیان باهاشون همکاری نکن!
گوشی رو قطع کرد و سیم کارتش رو در آورد و شکوند . اومد
نزدیکم و انگشت شو روی صورتم کشید و گفت:
_اگه دوست داشته باشه قبول میکنه هر کاری واسه زنده موندنت
بکنه...
تف انداختم روی صورتش و با داد گفتم:
_برو به جهنم مردک روانی ... کیان هیچ کاری واستون نمیکنه
!
دستش رو با عصبانیت روی صورتش کشید و گفت:
_بد بازی رو شروع کردی!
روی تخت هلم داد و روم خیمه زد . اشکام تند تند از چشمهام
بیرون می ریخت.
خیلی سخت بود که کسی غیر از کیان نزدیکم بشه . حالم داشت
از بوی بدنش بهم میخورد._برو عقب ... داری چیکار میکنی؟
صورتش رو نزدیک صورتم آورد و از موهام گرفت و به عقب

کشید . سیلی در گوشم زد که گوشم، سوت کشید.

_عوضی...

گردنم رو بوسید و گفت:

_دوست دارم توی سک*س بهم فحش بدن ... هر چقدر بیشتر

فحش بدی بیشتر وحشیم میکنی!

_بی ناموس مادر جن*ده...

قهقه زد که بیشتر روی مخم رفت . موهاش رو چنگ زدم که

عقب بره . با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد.

معلوم بود جا خورده و تعجب کرده ولی زود خودش رو جمع و

جور کرد و گفت:

_سک*س خشن دوست داری ؟

به گردنم حمله کرد . با گازها و مک هاش معلوم بود که کل گردنم

کبود میشه . انقدر تقلا کرده بودم که به نفس نفس افتاده بودم

ولی زورم بهش نمیرسید.

توی دلم فقط اسم خدا رو صدا میزد . اگه بهم تجاوز میشد دیگه

نمیتونستم زندگی کنم . من فقط مال کیان بودم و هستم. زیرلب زمزمه

کردم:

_خدایا نزار بی حیثیتم کنه...

لباسم رو توی تنم جر داد . حالا فقط با سو*تین و شلوار رو به

روش بودم . صدای ضعیفش رو شنیدم که گفت:

_اگه منو میخواستی الان اینجا نبودى!

با تعجب گفتم:

–چی؟

این کی بود که منو میخواست؟ صداش رو با دستگاه کلفت تر کرده بود و ماسکی که زده بود ، نمیذاشت صورتش رو ببینم...

لبه‌اش که نشست روی قفسه ی سینه ام از فکر ب یرون اومدم . با خشونت کل بدنم گاز می گرفت و میمکید.

یاد بوسه ها و نوازش های کیان افتادم و گریه ام بیشتر شد . جیغ زدم و با داد گفتم:

–ولم کن عوووووی...

با صدای فریادم در باز شد و ستاره اومد داخل و با تعجب بهمون نگاه کرد.

–آرش این چه کاریه؟ بیا بیرون کارت دارم!

آرش؟ نکنه...آرش؟ نکنه مهندس کامرانی رو میگه؟ صداش توی گوشم بود:

–اگه منو میخواستی الان اینجا نبودی!

پس این کار آرش بود . ولی چطور با ستاره آشنا شده بود؟ ستاره که تازه از خارج اومده بود...

روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به در بود تا اگه آرش توی

اتاق اومد زود از جام بلند بشم . گریه هام تمومی نداشت و ترس

از این که چه بلایی سرم میخوان بیارن داشت دیوونم میکرد.

مگه چه بدی در حقش کرده بودم؟ من فقط دوستش نداشتم همین !

من هیچ بدی در حقش نکردم...
توی همون حالت کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد...

کیان
تا تماس قطع شد به سرگرد زنگ زدم و گفتم ؛
_تونس‌تین ردیابی کنین ؟
_متاسفانه نه ... بعد از قطع تماس زود سیم کارتو شکستن و بچه
ها موفق نشدن ردشون رو بزمن!
لعنتی ... سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم: _من الان باید چیکار کنم؟
صدای خانومم رو شنیدین؟ من تا وقتی
که نبینمش آروم و قرار ندارم . نکنه بلایی سرش بیارن
سرگرد؟

_نه خیالتون راحت باشه تا زمانی که باهاشون همکاری کنین
اونا آسیبی به خانومتون نمیزنن ... اگه بهتون زنگ زدن ، بگین
که باهاشون همکاری میکنین و تماس رو طولانی کنید تا ردیابی
کن یم!

_باشه خدانگهدار...
گوشی رو روی میز کوبیدم و گفتم:
_لعنتی...

تا فردا که بهم زنگ بززن خواب به چشمام نیومد . با صدای زنگ
گوشیم ، زود برش داشتم و تماس رو جواب دادم.

_کیان...

با صدای گریون هایا ، زود بلند شدم که صندلی به عقب برگشت
و افتاد.

_جانم عزیزم ؟

با صدای جیغش با داد گفتم:_چی میخواین؟ ولش کنین حرومزاده ها ...
من باهاتون همکاری
میکنم!

_آفرین ... میبینی چقد دوستش داره؟!

_کیان آرش و...

صدای سیلی اومد و بعد صدای هق هق خفه ی هایا ... آرش گفت؟
پس حدسم درست بود!
_جلوی دهنش رو بگیر ... ساکتش کن تا نیومدم خفه اش نکردم
!

چقدر صدای نازکش آشنا بود ... یه مرد و یه زن الان توی اتاق
با هایا بودن؟

_چیکارش کردین؟ اگه صداشو نشنوم به جان خودش باهاتون
همکاری نمیکنم ! پس یا همین الان گوشی رو بهش میدین یا
همکاری بی همکاری!

صدای تهدیداشون میومد:

_اگه حرفای چرت و پرت و گنده تر از دهنت بزنی یه گلوله
حرومت میکنم ... فهمیدی؟

_آره...صدای لرزون هایا به قلبم چنگ انداخت ... بعد از چند دقیقه
گوشی رو بهش داد و گفت:
_حرف بزن باهاش مهندس...
این بار صدای یه زن بود ... یعنی کی بود؟
_الو عزیزم؟! هستی؟
_آره ... کیان باهاشون همکاری نکن!
_این قضیه رو خودم حل میکنم عشقم ... بگو حالت خوبه؟
_نه خوب نیستم ... وقتی که بیای پیشم حالم خوب میشه ! کیان
زودتر ب یا...
_بسه دیگه ... دهنشو ببند!
باز هم صدای زن بود ... بعد از این که هایا اسم ارش رو گفت
صداش کلا خفه شد...
_بگو چی میخواین تا هایا رو ول کنین؟
_شرکت تو میخوام و یه سری چیزای دیگه که وقتی واسه امضا
اومدی بهت میگم!
شرکتتم؟ چیزی که ده سال از عمرم و زندگیم رو پاش گذاشته بودم؟
ولی سرگرد گفته بود که باید باهاشون همکاری کنم تا هایا رو
بتونم نجات بدم..._باشه ... کی باید پیام؟
_فردا زنگ میزنم مهندس ... عجله نداشته باش!
تماس رو که قطع کرد ، گوشیم رو به دیوار کوبیدم و داد زدم:
_لعنتیااااا...

همینجوری که سرم پایین بود در اتاق باز شد که گفتم:
_مامان فعلا برو بیرون ... میخوام تنها باشم!
_داداش ...دایی اینا اومدن!
خشکم زد ... با بهت به کیانا نگاه کردم و دستمو لای موهای بهم
ریخته شدم کشیدم...
_باشه کیانا برو الان منم میام...
بعد از چند دقیقه از اتاق ب یرون زدم و به سمت سالن رفتم ...
با دیدن صورت گریون زندایی سرمو پایین انداختم و زیر لب
سلام
دادم...

زندایی با حق حق گفت:

_کیان اینجوری قول دادی مواظب دخترم هستی؟
کلافه بودم و عصبی ... دستمو لای موهام بردم و چنگشون زدم
... کنار زندایی نشستم و دستش رو گرفتم و گفتم:_زندایی شرمندتونم ...
هر کاری میکنم تا زودتر هایا به خونه
برگرده . نگران نباشین ، من خودم پیگیرش هستم!
_بلایی که سر بچه ام نیاوردن؟ سالمه؟
_نه میدونن اگه دستشون به هایا بخوره من دیگه باهاشون
همکاری نمیکنم . چند دقیقه قبل از این که شما بیاین باهاش حرف
زدم
و یه جورایی فهمیدم کار کیه ... خیلی زود برش می گردونم . من

مقصر این اتفاقم ، نتونستم حتی ارزش خوب مراقبت کنم...
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که دایی بالاخره به حرف اومد و
گفت:

_تقصیر تو نیست پسرم ... کاریه که شده ولی سعی کن زودتر
بتونی برش گردونی!
_چشم دایی...

با صدای زنگ گوشیم ساکت شدیم و به صفحه گوشی که اسم
سرگرد افتاده بود نگاه کردیم ... زود جواب دادم که گفت:
_تونستیم ردشون رو بزنین ... امشب عملیات رو شروع میکنم!
_منم میتونم پیام؟

_بودن شما هیچ کمکی نمیکنه!سوئیچ رو برداشتم و گفتم:
_من فقط میخوام پیام تا خانومم رو ببینم همین ... الان راه میوفتم
!

نداشتم باز مخالفتی کنه و زود تماس رو قطع کردم و گفتم:
_جاش رو پیدا کردن ... من میرم و با هایا بر می گردم!
باورم نمیشد که هایا توی این خونه اس و انقدر نز دیکمه ... الان
که انقدر بهش نزدیک م ولی نمیتونم بغلش کنم ، نمیتونم موهاشو
ناز کنم ، نمیتونم حتی لمسش کنم ، واسم سخت تر بود...
توی ماشین نشسته بودم و سرگرد گفته بود که تحت هیچ شرایطی
حق ندارم پیاده بشم ... صدای شلیک گلوله که اومد ، از ماشین
پیاده شدم و خواستم به سمت خونه برم که وایستادم و یاد حرف

سرگرد افتادم که گفت:

_حتی یه حرکت کوچیک از سمتت ممکنه ، عملیات رو بهم بزنه
پس اگه خانومت رو میخوای لطفا توی ماشین بمون...
زیر لب نالیدم:

_خدایا نذار بلایی سر عشقم بیاد...

به ماشین تکیه دادم و فقط نگاهم به در بود تا سرگرد بیاد ب یرو
ن و بگه که هایا رو پیدا کردن..._کیااان...
با صدای هایا زود به پشت سرم نگاه کردم . با دیدن هایا ، به
سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

_جان کیان ... عشق کیان...

محکم به خودم داشتم فشارش میدادم . انگاری میخواستم تا یکی
بشیم.

_آخ...

با صدای ریز هایا از خودم دورش کردم و با دقت بهش خیره
شدم که دیدم دستش خونی شده بود...

_چ ... چت شده؟

احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم . دستش خونی شده بود و تیره
خورد بود...

یه دستم رو زیر زانوش گذاشتم و یه دستم رو زیر کتفش و بلندش
کردم و با دو خودم رو به ماشین رسوندم . روی صندلی عقب
درازش کردم و به چشمای نیمه بسته اش نگاه کردم...

_هیا چشماتو نباید ببندی فهمیدی ؟

زود پشت فرمون نشستم و پام رو تا اخر روی گاز گذاشتم...خارج از شهر بودیم و تا به شهر برسیم یک ساعتی طول میکشید ... از آینه ی جلو به صورت پر از عرقش خیره شدم و گفتم:

_هیا بیداری ؟

سرشو تکون داد که گفتم:

_زود میرسیم قربونت برم ... فقط تحمل کن عشقم!
با حق حق گفت:

_کیان درد دارم ... خوابم گرفته!

_فدات بشم عزیزم... قول میدم زود برسونت م بیمارستان... الان باهام حرف بزن تا خوابت نبره!
_نمی... نمیتونم حرف بزنم...

_باشه فقط چشماتو نبند هیا... میدونی همه منتظرن؟ این چند وقت که نبودی، میدونی به هممون چقد سخت گذشت؟
باید باهاش حرف میزدم تا خوابش نبره... نزدیک بیمارستان بودیم که گفت:

_دیگه ... نمیتونم...

و چشماش بسته شد...

با داد اسمشو صدا زدم ولی تکون نخورد ... ماشین رو جلوی در بیمارستان پارک کردم و زود تن بی جون هیا رو توی بغلم گرفتم و توی بیمارستان رفتم و با داد گفتم ؛

_تیرخورده ... تیر خورده ! یکی کمک کنه...
تو کمتر از چند ثانیه پرستارها دورم جمع شدن و هایا رو ، روی
تخت گذاشتن و به سمت اتاق عمل بردن...
در اتاق که بسته شد ، روی صندلی افتادم و دستامو روی پیشونیم
گذاشتم ... خدایا یعنی زنده میمونند؟
_ببخشید جناب؟!

سرمو بالا گرفتم و به پرستاری که صدام زده بود، خیره شدم ...
تا نگاهمو روی خودش دید ، گفت ؛
_باید بیاید پروندشونو پر کنید ...فق ط چه نسبتی باهاشون دارید
؟

_زنمه!

_همراه من تشریف بیارین پذیرش تا کاراشون رو انجام بدین
...

با قدم های نامیزون دنبالش راه افتادم . بعد از پرداخت هزینه عمل
و پر کردن فرم ها ، باز پشت در اتاق عمل رفتم...
دو ساعت بعد در باز شد و دکتر از اتاق بیرون اومد ، با دو به
سمتش رفتم و گفتم:_چیشد آقای دکتر؟
_خیلی خون از دست داده بودن ... تیر رو از دستشون بیرون
آوردیم الان بیهوش هستن تا چند ساعت دیگه به بخش منتقل
میشن و میتونید ملاقاتشون کنید...
دستمو روی صورتم کشیدم و نفسم رو محکم بیرون فرستادم ...

بعد از تشکر از دکتر ، به مامان زنگ زدم و براشون اتفاقات پیش اومده رو توضیح دادم که گفت تا چند ساعت دیگه خودشون رو میرسوند...

توی اتاق کنار تختش نشسته بودم و به صورت رنگ پریده و بی جونش خیره بودم ... توی این مدت خیلی لاغر شده بود و صورتش کاملاً استخوانی شده بود...
انگشتمو روی صورتش کشیدم و گفتم:

_نمیدونی الان که کنارمی چقدر آرامش دارم ... با این که الان بیهوشی ولی همین که میدونم هیچ خطری تهدیدت نمیکنه، باعث میشه تا آرام بشم...

در اتاق که باز شد ، زندایی با صدای بلند هایا رو صدا زد و داخل اتاق اومد که گفتم:

_آروم باش زندایی ... بیهوشه!_بچم چش شده کیان؟
مجبور بودم که دروغ بگم ... میدونستم طاقت شنیدن این که تیرخورده رو نداره و از حال میره ، به هایا نگاه کردم و گفتم:
_ضعیف شده بود... دکتر گفت استرس زیادی بهش وارد شده بود ... تا منو دید انگاری خیالش راحت شد و از هوش رفت!
مامان فقط به هایا نگاه میکرد و دستش رو توی دستش گرفته بود ... دایی روی مبل نشسته بود و انگاری که خیالش بابت هایا راحت شده بود که ساکت بود...

_دایی جان چند لحظه میشه بیای بیرون ؟

سرشو به معنی آره تگون داد و دنبالم اومد ... در اتاق رو که بستم
، به سمت حیاط بیمارستان رفتیم...

روی صندلی که نشستیم گفتم:

_دایی حقیقتش هایا تیرخورده بود ... به دستش خورده بود و
خون زیادی از دست داده ولی خدارو شکر زود به بیمارستان
رسوندمش!

اشکی از چشماش سرازیر شد رو دیدم...

_میدونستم برای این که حال زندایت خراب نشه واقعیت رو
نگفتی ولی فکر نمیکردم که...چشم هاش رو بست و دیدم که آب
دهنشو قورت داد ... بغض

کرده بود و نمیخواست که جلوی من گریه کنه...
دستمو روی شونه‌هاش گذاشتم و گفتم:

_دایی جان خدارو شکر خطر رفع شده و الان حالش خوبه ... من
چیزی جلوی مامان و زندایی نگفتم که حالشون بد نشه، شما
هم لطفا چیزی نگو...

_خوب کاری کردی پسرم...

بعد از این که حال دایی بهتر شد ، به اتاق هایا برگشتیم ... بعد از
دو ساعت بالاخره پلک هاش تگون خورد و زیر لب زمزمه
کرد:

_کیان...

زود دستشو توی دستم گرفتم و فشار دادم و گفتم:

_جانم؟

زنگ کنار تختش رو زدم تا دکتر بیاد...

_تشنمه ... آب میخوام!

در باز شد و دکتر بعد از معاینه گفت:

_فردا میتونه مرخص بشه...یکم آب بهش دادم تا تشنگیش برطرف بشه

... هایا حالش بهتر

شده بود ولی خوابش برده بود...

_شما برین من هستم ... خودم صبح میارمش خونه! شما فقط

خسته میشین ... الانم که حالش بهتره خداوشکر...

زندایی مجبور شد تا با دایی بره ... نصف شب بود که چشم هاش

باز شد و گفت:

_کیان من می ترسم...

موهاش رو ناز کردم و گفتم:

_قربونت بشم خانومم ... نترس الان دیگه هیچ خطری تهدیدت

نمیکنه ... سرگرد بهم زنگ زد و گفت که همشون رو گرفتن!

چونه اش لرزید و با بغض گفت:

_کیان، آرش میخواست بهم دست درازی کنه اگه... اگه ستاره

دیرتر رسیده بود...

و بعد زد زیر گریه ... با تعجب گفتم:

_ستاره؟

سرشو به معنی آره تکون داد و گفت:

_آرش و ستاره با هم دستشون توی یه کاسه بود... انگاری با هم
دوست بودن و ستاره به خاطر آرش اومده ایران ... و اونروزی هم که توی
رستوران دیدیمش هم از قبل برنامه ریزی
شده بود...

قرار بود فردا پیش سرگرد برم تا برام تعریف کنه برای همین
چیزی از حرفای هایا رو متوجه نمی شدم...
_کی اینا رو برای تو گفته ؟

_خودشون گفتن ... ولی از این که با تو چیکار دارن چیزی
نگفتن!

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

_عزیزم خودم می فهمم داستان از چه قراره ... تو الان فقط بهم
قول بده زودتر خوب بشی تا عروسیمون رو زودتر ب گیریم...
با شیطنت ادامه دادم:

_من دیگه تحمل یک لحظه دوریتم ندارم خانومی...
خندید و گفت:

_باشه عشقم...

《هایا》

دست سالمم رو بالا بردم و روی موهای نرمش کشیدم ... با لحنی
که دلتنگی توش بیداد میکرد گفتم:_نمیدونی که چقدر دوریت اذیتم کرد
... فقط وقت هایی که صدات

رو می شنیدم احساس می کردم زنده ام...
صورتش رو پایین کشیدم و قبل از این که مجالی برای فکر کردن
پیدا کنه، لباسو کوتاه و آروم بوسیدم...
این دوری چند روزه عشقم نسبت به کیان رو بیشتر کرده بود...
عقب کشید و خندید...
_توله دلبری نکن که همینجوریشم دیوونتم ... الان فقط منتظرم
بریم خونه تا حسابی از خجالتت در بیام!
خجالت رو کنار گذاشتم و گفتم:
_یه پیشنهاد بد دارم!
خندید و گفت:
_فکرشم نکن که اینجا...
بین حرفش پریدم و گفتم:
_ولی من دلم واست تنگ شده...
نوک انگشتمو روی قفسه ی سینه اش کشیدم و کم کم پایین بردم
... دستم که به خشتکش رسید ، مچ دستمو گرفت و گفت:
_هایا شیطونی نکن ... اینجا توی بیمارستان با این حالت!
با ناز گفتم:_کیان تو دلت واسم تنگ نشده؟
دستشو گرفتم و توی شلوارم بردم ... دستش که به بهش*تم خورد
، ادامه دادم:
_الان تو میتونی فقط آروم کنی کیان ... ببین چقدر خیس کردم
...

دستم روی خشتکش گذاشتم ، مردونگیش ش*ق شده بود... توی
مستم گرفتم و فشار دادم و گفتم:

_دلم مردو*نگی کلفتت رو میخواد کیان...

معلوم بود که هنوزم دودله ولی تحریکم شده بود . پاهامو بستم که
فشار دستش بیشتر بشه و گفتم:

_کیان...

به سمتم خیز برداشت و تا به خودم بیام لبام بین لباش شکار شده
بود...

با ولع و حرص داشت لبامو میمکید ... من لب بالاش رو میخوردم
و اون پایین رو ... لبای داغش روی لبام می لغزید و با هر
بوسه ، بیشتر تحر یکم میکرد. ..

صدای لب بازیمون توی اتاق پیچیده شده بود ولی واسمون مهم
نبود ... مهم عشق و گرمایی بود که بینمون بود...لباسم رو زیر گردنم جمع
کرد و به جون بالا تنه ام افتاد ... حرص

و خشم توی رفتارش موج میزد ولی پر از لذت بود واسم...
سینه هام رو میمکید و با زبونش نو*کشون رو به بازی گرفته بود
... نو*ک سینه امو تا جایی که تونست توی دهنش کرد و
مکید و اون یکی سینه ام رو توی دستش فشار میداد...

لب هاشو روی کل شکمم می کشید و هر جایی از بدنم رو می
بوسید ... به نفس نفس افتاده بودم و چشمام خمار شده بود...
شلوارامونو در آورد و خودشو بین پام جا کرد ... یه پامو بالا

گرفت و بدون ملایمت مردو*نگی شو واردم کرد...
لبمو گاز گرفتم که صدای جیغم در نیاد و آبرومون نره ... سینه
امو توی دستش گرفت و نو*کش رو کشید و گفت:
_درد نداری ؟

زیر دلم یکم درد گرفته بود چون خودشو خشک واردم کرده بود
ولی گفتم:
_نه عزیزم...

انگاری منتظر بود تا حرفم تموم بشه که تل*مبه هاشو شروع کرد
... خودشو تا آخر واردم میکرد جوری که احساس می کردم تا
زیر نافم مردو*نگیش رس یده...روم خم شد و اینجوری ضربه هاش عمیق
تر شد ... دست سالممو

پشت کمرش می کشیدم و زیر گوشش آه و ناله میکردم...
سرشو چرخوند ، لباس مماس لبام بود ولی نمی بوسیدتم ... لب
پایینش رو بین دندونام گرفتم که آه گفت و سرعت تلمبه هاشو
تندتر کرد...

لبامون روی هم بود و هر وقت که میخواستیم ناله کنیم لبای همو
می بوسیدیم ... با ضربه هاش به اوج داشتم میرسیدم ، سرم به
عقب خم شد که لباس روی گردنم نشست...
بدنم لرزید و آب داغی رو توی سور*اخم احساس کردم ... با هم
ار*ضا شده بودیم...

بین پاهام رو تمیز کرد و گفت:

_اینم آخر و عاقبت شیطونی کردنات!
خندیدم و نگران لب زد م:
_توم خالی کردی ، حامله نشم یه موقع کیان؟؟
پیشونیم رو بوسید و با صدایی که خمار خواب بود گفت:
_اون دیگه از شانس خوبه منه که زودتر دختر دار میشم...
مشتمو به پهلوش کوبیدم و گفتم:_غلط نکن ... برو واسم قرص بگیر
بخورم وگرنه همش استرس
دارم...
به خودش فشردتم و گفت:
_بخواب ... هیچی نمیشه ! چند روزه خواب درست و حسابی
نداشتم ، چشمم وا نمیشه...
گردنش رو بوسیدم و گفتم:
_باشه عزیزم بخواب...
خداکنه فقط کار دست خودمون نداده باشیم وگرنه دیگه هیچی ...
با کلی فکر و مشغله بالاخره چشمم گرم شد و خوابم برد...
صبح که به خونه رسیدیم همه جلوی در جمع شده بودن ... مامان
کنار ماشین اومد و بغلم کرد و باز گریه هاش شروع شد...
_گریه نکن عزیزم ... بین سالمم مادر من ، چرا گریه میکنی
اخه ؟
اشکاشو پاک کرد و گفت:
_بیا بریم تو دورت بگردم ... بیا تو پسرم!

_چشم شما هیا رو بیر ... من تا چند ساعت دیگه میام!

_کجا میخوای بری کیان؟

پشت فرمون نشست و گفت:_تا کلانتری میرم و میام ... تو استراحت کن
تا من میام!

_باشه فقط مواظب خودت باش!

سرمو از شیشه ی ماشین تو بردم و لبامو روی ته ریش زبرش
گذاشتم و بوسیدمش ... وقتی ازمون دور شد ، بالاخره به خونه
رفتیم.

_آه ... مامان میدونی از سوپ بدم میااا! نمیخورمش ... بعدشم

مگه سرما خوردم که سوپ آوردی واسم؟!

قاشق پر از سوپ رو جلوی دهنم گرفت و گفت:

_حالا اینو بخور تا شام آماده بشه...

کمپوت گیلان رو برداشتم و گفتم:

_همینو میخورم ولی اینو اصلا!

بشقاب سوپ رو روی میز گذاشت و در حالی که غر غر میکرد

از اتاق بیرون رفت ... خب تقصیر من چیه که هیچ جوره با

سوپ کنار نمیتونم بیام ؟

یه دونه گیلان توی دهنم انداختم و چشمامو بستم و با لبای غنچه

شدم ، با لذت مشغول خوردنش شدم...

_ای جانم ... خوشمزش؟ با صدای کیان ، زود چشمامو باز کردم و بهش

نگاه کردم ...

لبخندی که روی لبام اومده بود ، کل صورتم رو پر کرده بود...
_بیا توام بخور...

کنارم روی تخت نشست که به سمتش گرفتم و گفتم:
_بدو تا نخوردمش!

خندید و زیرلب گفت:
_شکمو...

چندتا دونه بیشتر نخورد ... بشقاب رو از روی میز برداشت و
پرش کرد و گفت:

_میخوری؟

_نچ ... خودت بخور!
_هووم باشه...

نصف بشقاب رو خورد و کنارش گذاشت ... سرمو به سینه ی
پهنش تک یه دادم و گفتم:

_دیدیشون؟

دستش روی موهام نشست و در حالی که با موهام بازی میکرد
گفت:

_نه ... فقط رفتم تا بفهمم سرگرد چیکارم داشته!_خب؟

_تا الان چیزی نگفتن ... دیگه چیزی نیست هایا تو نگران نباش
!

با شک بهش نگاه کردم و گفتم:

_مطمئنی؟

سرشو به معنی آره تگون داد و گفت:
_از این به بعد دیگه نمیذارم حتی یه قدمم ازم دور شی!
قفسه ی سینه ی پهنش رو از روی لباسش بوسیدم و گفتم:
_از فردا بریم دنبال بقیه خ ریدامون ؟
صورتش رو مقابل صورتم گرفت و گفت:
_هر چی شما بگی خانومی...

شال رو ، روی سرم انداختم ... کیف و موبایلم رو زود برداشتم
و گفتم:
_اومدم اومدم ... انقدر غر غر نکن!
تا منو دید از روی مبل بلند شد و در حالی که به ساعتش اشاره
میکرد گفت:
_گفتی ساعت ۴اینجا باشم بعد خودت ساعت ۵آماده میشی ؟دستمو
دور بازوش حلقه کردم و گفتم ؛
_کم غر بزن ... طول کشید دیگه!
_سری بعدی دیگه انقدر زود نمیام تا معطل نشم!
خندیدم و گفتم:
_باشه حالا ... خوبه همیشه به موقع آماده میشم!
صداشو کشید و به تمسخر گفت:
_آره خیلی...
تا ساعت ده شب توی خرید بودیم و بیشتر خریدامون رو کردیم

... البته اگه به من بود که لفتش میدادم ولی کیان همش میگفت
زود انتخاب کن ... تا جایی که میشد لوکس ترین وسایلا رو خریدم
...

توی ماشین که نشستم گفتم:

_آخیش پاهام آب آورد...

ماشین رو روشن کرد و گفت:

_خب مجبوری کفش پاشنه بلند بپوشی وقتی میری خرید ؟

پاهامو از کفش در اوردم و مشغول ماساژ دادنشون شدم و گفتم:

_آخه اینجوری قدم ازت خیلی کوتاه تر میشه!

لپم رو کشید و گفت:_کوتوله ی خودمی...

دستمو روی لپم گذاشتم و در حالی که آخ و اوخ میکردم گفتم:

_کوتوله عمته بیشعور ... من چیکار کنم قد تو مثل چنار میمونه

؟! وگرنه قد من نرماله!

با غرور گفت:

_همه از خداشونه شوهرشون قد بلند و هیکلی باشه ... بعد قدت

چنده کوتوله خانوم ؟

همینجوری که داشت رانندگی میکرد ، سمتش خم شدم و گونه اش

رو بوسیدم و گفتم:

_من فدای آقای قد بلندمم میشم ... قدم ۱۶۸ بعدشم کوتوله عمته

!

قرار بود شب پیش کیان بمونم و صبح منو برگردونه خونه ! تا

برسیم اذ یتیم کرد و سر به سرم گذاشت...

به خونه عمه که رسیدیم ، هر دوتایمون به آشپزخونه حمله کردیم
و سر میز نشستیم . از گرسنگی داشتم میمیردم و کیانم بدتر از
من ... چون عمه واسه شام دعوت کرده بود ، بیرون چیزی
نخوردیم...

با دیدن قورمه سبزی گل از گلم شکفت و گفتم: _والای عمه قربون دستت...
منی که همیشه آروم غذا می خوردم ، جوری روی غدام افتاده
بودم که انگاری صد سال غذا نخوردم...
کیان و عمه به این همه هول بودنم خندیدن و کیان گفت:
_آروم تر عزیزم ... همش مال خودته!
غدامو قورت دادم و گفتم:

_مامان باز سوپ درست کرده بود واسم ، منم نخوردم . تا الان
غش نکردم خیلیه ! غذاتونو بخورید تا همشو خودم تنهایی
نخوردم...

_بخور عمه جون نوش جونت...

به غذا اشاره کردم و گفتم:

_بخور تا از دهن نیوفتاده...

بعد از شام در حالی که احساس می کردم از سیری زیاد ، دل درد
گرفت ه ام به سمت مبل رفتم و روش نشستم...

دستم روی معده ام گذاشتم و به کیانی که داشت با خنده نگاهم
میکرد ، با تشر گفتم:

_والای دارم می ترکم کیان!
با صدای بلند خندید و گفت: _منم دو بشقاب غذا می خوردم به حال تو
میوفتادم عزیزم!
عمه روی مبل نشست و گفت:
_واست چایی نبات درست میکنم زود خوب میشی...
_مرسی عمه ... من یکم برم توی حیاط راه برم شاید بهتر شدم
!

کیان زودتر ر از من بلند شد و گفت:
_منم میام!
عمه خندید و گفت:
_تا برگردین چاییتون آماده اس...
با کیان به حیاط رفتیم و توی حیاط بزرگ و با صفاشون شروع
کردیم ب ه قدم زدن ... وضع مالی شوهر عمه از بابا بهتر بود و
یه جورایی از ما سر بودن...
_به چی فکر میکنی ؟!
با صدای کیان از فکر بیرون اومدم و گفتم:
_به خودمون ... کیان تو چرا برگشتی ایران ؟ من اگه جای تو
بودم هیچ وقت برنمی گشتم!
دستشو دورم حلقه کرد و به خودش چسبوندتم و زیر گوشم گفت
:_اگه میدونستم یه دختر دایی دارم که یه روزی انقدر عاشقش
میشم و نفسم واسش در میره ، زودتر از اینا برم یگشتم!

با لبخند نگاهش کردم که ادامه داد:

_بعد از قضیه هیمن و ستاره یه جورایی دلم صاف نشد . به خصوص که هیمن اونجا موندگار شد و این که هی می خواستم ببینمش سخت بود واسم...

به تاپ کنج دیوار اشاره کرد و گفت:

_اونجا بشینیم تا بقیه اشو بگم ؟

با سر موافقت کردم و به سمت تاپ رفتیم ... بعد از این نشستیم گفت:

_وقتی فهمیدم قصد داره بمونه ، تصمیم گرفتم برگردم ولی به خاطر شرکتی که زده بودم و تا بخوام کاراشو درست کنم دو سالی طول کشید ... وگرنه من زودتر از ا ینا تصمیم داشتم به ایران برگردم!

سرمو روی شونه ی پهنش گذاشتم و گفتم:

_دیگه ستاره رو ندیدی بعد اون قضیه ؟!

_آره دیدمش ... میومد شرکتم و میخواست که ببینتم!

برای این که زودتر حرفاشو بزنه ، ب یطاعت گفتم:_خب ؟!

_منم چند باری دیدمش ولی زیاد جدیش نگرفتم...

_مگه چی بهت میگفت ؟!

خندید و گفت:

_آروم باش تا توضیح بدم ... چقد عجله داری!

_بگو دیگه ... آه...

به حالت کلافه ام خندید و گفت:

_از دوست داشتنش میگفت . این که منو میخواد ولی هیمن رو نه ! گفت که فهمیده کار اشتباهی کرده و هیمن رو فقط به خاطر پولش می خواسته وگرنه احساسی بهش نداشته ... ولی دیگه از چشم من افتاده بود . حتی اگه زمین و زمان رو بهم می دوخت دیگه نمی تونستم باورش کنم و عقل و قلبم هر دو یه خط قرمز دورش کشیده بودن...

سر انگشتمو از روی لباس روی قفسه ی سینه ی پهنش کشیدم و گفتم ؛

_چرا الان باز اومده توی زندگیمون؟

سر انگشتاشو که روی کمرم کشیده میشد رو احساس میکردم...
با صدای کلافه ای گفت ؛_از من چیزی رو میخواستن!

_چی رو؟

_شرکتمو...

با تعجب و شوک بهش نگاه کردم و گفتم:

_چرا؟!

_سهامی که توی شرکت آمریکا دارم رو می خواستن وگرنه

شرکت اینجا که چیزی نیست واسشون...

دهنم از تعجب باز موند ... با تعجب گفتم:

_چی؟

_ ۵۰درصد سهام دارم توی یکی از شرکتای تاپ آمریکا ...

میخواستن از چنگم درش بیارن تا خودشونو بالا بکشن . ولی من خیلی واسه اون شرکت تلاش کردم و همینجوری از دستش نمیدادم!

نفسم تو سین هام حبس شد... اگه پلیسا دستگیرشون نمیکردن ، چه بلایی سر من میومد؟

کیان یعنی به خاطر من از شرکتش میگذشت؟ یا واقعا حرکتی نمیزد تا ... چشمامو بستم و نفسمو بیرون فرستادم و زیر لب گفتم :-اگه دستگیر نمیشن چی؟ مجبور میشدی باهاشون همکاری کنی یا...

ادامه ی حرفمو نتونستم بزنم ... نفسام کشدار شده بود و نفس کم آورده بودم . انگاری یادم رفته بود که چجوری باید نف س بکشم ...

کیان خندید و پرسید؛

یا چی؟ این چه فکراییه که تو میکنی هایا؟ من به خاطرت از جونمم میگذرم ، شرکت که چیزی نیس عزیزم...

حرفاش انگاری اکسیژن بود که وارد شش هام شد... ریتم نفس هام بهتر شد و ترسم ریخت . من حتی به عشقی که به شرکتش داشت ، حسودیم میشد...

کیان تو هر تصمیمی که میگرفتی واسه من با ارزش بوده .

توام واسه شرکت زحمت کشیدی و من نمیتونم اینو انکار کنم! روی موهام رو بوسید و گفت:

_عشق من به تو تمومی نداره عزیزم! هیچ وقت خودتو با هیچ
چیزی مقایسه نکن... من حتی به خاطرت از جون خودمم
میگذرم ، پول و شرکت که دیگه چیزی نیس!
_یه چی رو میدونستی؟چشمامو قفل چشماش کردم . با خنده گفت:
_چی رو؟

_اینکه خیلی دوست دارم لامصب...
گونه اشو بوسید و زود از کنارش بلند شدم و با خنده به سمت
خونه فرار کردم ولی صداشو شنیدم که میگفت:
_گیرت بیارم یه لقمه چپت میکنم!
بلندتر خند یدم و توی خونه رفتم . با دیدن عمه که نزدیک در بود،
گفتم:

_بشین عمه که چایی رو من میریزم امشب...
کیان در حالی که داشت میومد توی خونه گفت:
_چه افتخاریم میکنه ... انگاری میخواد آپولو هوا کنه!
_پررو خان خودت پس واسه خودت بریز!
_چایی های تو یه چیز دیگس فدات شم...
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
_گوشام دراز شد...

صدای اعتراض عمه بلند شد:
_کیان کمتر دخترمو اذیت کن!یوانا رو ، روی میز گذاشتم و کنار کیان
نشستم که لپمو بوس کرد

و گفت:

_آخه نمیدونی وقتی حرص میخوره و لپاش قرمز میشه، چقدر
خوردنی و جذاب میشه!

با اعتراض گفتم:

_کیان...

از این که جلوی عمه اینجوری حرف میزد، خجالت میکشیدم ولی
گوشش بدهکار نبود.

در حالی که داشت با خنده نگاهم میکرد گفت:

_جوووون کیان...

زیر لب با حرص نالیدم:

_ببند دهنت را عزیزم!

صداشو مثل خودم آروم کرد و زیر گوشم گفت:

_همینجوری نمیشه که ساکت بشم!

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

_هر کاری دوست داری بکن...

خبیث بهم نگاه کرد و با چشمای تنگ شدهاش گفت:

_مطمئنی؟ سرمو واسش به معنی آره تکون دادم و رو به عمه گفتم:

_عمه جون کاری نداری که انج...

سرم کج شد و ادامه ی حرفم با چسبیدن لبای کیان رو لبام توی

گлом خفه شد و صدای هینی ازم بلند شد...

چطور روش میشد که جلوی مامانش انقدر پررو بازی در بیاره؟

من احمقو بگو که فکر نمی‌کردم چنین کاری بکنه. ..
دستم روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم و از جام بلند
شدم . بدون این که به عمه نگاه کنم گفتم:
_بیخشید...

و با دو به سمت اتاق کیان رفتم . درو بستم و بهش تکیه دادم.
دستم روی قلبم گذاشتم که تند تند خودشو به قفسه ی سینه ام می
کوبید...

چطور این کارو کرد؟ فقط بوسه ی سطحی نبود و این بیشتر باعث
خجالتم میشد!
صدای دستگیره در اومد وقتی که دید با ز همیشه ، صدای کیان
اومد:

_عزیزم میشه درو باز کنی ؟ گوشه ی لبمو گاز گرفتم و جوابشو ندادم.
میدونستم با کوچیک
ترین حرفی که بزنم اشکام سرايز میشه...
با مشت به در کوبید و گفت:
_هایا جان؟

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم:

_چرا اینجوری کردی کیان؟

_میشه بزاری پیام تو؟!

از در فاصله گرفتم و روی تخت نشستم . بعد از چند دقیقه درو
باز کرد و داخل اتاق اومد . با دیدنم روی تخت، تند به سمتم اومد

و گفت:

ـ باور کن که...

انگشت اشاره‌امو جلوی دماغم گرفتم و گفتم:

ـ هیس... هیچی نگوا!

دست شو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا گرفت و گفت:

ـ من نمیدونستم که ناراحت میشی!

با عصبانیت از جام بلند شدم که سینه به سین هاش شدم و گفتم:

ـ تو فکر میکنی که من جلوی عمه خجالت نمیکشم؟ چرا هر

کاری رو که دلت میخواد جلوی هر کسی انجام میدی؟ وای خدا... دارم

دیوونه میشم!

اونم که انگاری یکم عصبی شده بود با صدای نسبتا بلندی گفت:

ـ فقط واسه یه بوس اونم جلوی مادر خودم این کارا رو میکنی؟

این چه وضعیه اخه؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

ـ یعنی چی؟ بزارم هر کاری دوست داری، جلوی هر کسی حتی

مامانت انجام بدی؟ اگه توی مکان عمومی این کارو میکردی

انقدر خجالت نمیکشیدم که جلوی عمه خجالت کشیدم...

روی تخت نشست و گفت:

ـ من هیچ کار اشتباهی نکردم، نمیخواهی تمومش کنی این بحث

مسخره رو؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

_مسخره؟ مسخره اس؟ اتفاقا این حرکت تو مسخره اس! پاشو
منو ببر خونه...

مانتو و شالم رو پوشیدم و بهش نگاه کردم که هنوزم روی تخت
نشسته بود و داشت نگاهم میکرد.
با صدای نسبتا بلند گفتم:

_با توامااا جناب... اگه خسته ای، با تاکسی برم! دست شو توی موهای
برد و چنگشون زد و کلافه گفت:

_نمیخوای کوتاه بیای؟ من این وقت شب بیرمت خونتون بگم چند
منه؟

به دیوار تکیه دادم و گفتم:

_خودم میدونم چی بهشون بگم!

بلند شد و با عصبانیت به سمتم اومد و گفت:

_مثل بچه آدم لباساتو در بیار و بیا روی تخت...

پوزخند زدم و گفتم:

_نچ ... من فقط میخوام که برم!

پوزخند زد و گفت:

_بگو که دوست داری من واست در بیارم لباساتو عزیزم...

قبل از این که واکنشی نشون بدم، توی کمترین فاصله ازم وایستاد

و دستاش روی دو طرف مانتوم نشست و گفت:

_چرا لج کردی؟

من لج نکرده بودم و این که کیان انقدر نزدیکم بود ولی نمیتونستم

لمسش کنم، یه جورایی کلافهام کرده بود ولی باید میفهمید که بعضی از کاراش اشتباه و نباید دیگه تکرار بشه. با این که میدونست من ناراحت میشم، کار خودشو کرد و حالا قبول نمیکنه که اشتباه کرده و این از همه چیز بدتره... سرمو به دیوار ت کیه دادم و همینجوری که خیره به چشم هاش بودم گفتم:

_من فقط از این کارا اونم جلوی خانواده هامون خوشم نمیاد وگرنه لج نکردم! حالا دستاتو بردار ، خودم در میارم لباسمو... شالمو از سرم در آورد و گفت:

_دیگه این کارو نمیکنم حالا اون اخماتو باز کن... مانتوم رو در آوردم و پشت به کیان روی تخت دراز کشیدم . سرم به قدری درد م یکرد که حالت تهوع گرفته بودم... دستاش که دور کمرم حلقه شد ، خودمو جلو کشیدم که فشار دستاش بیشتر شد و گفت:

_زور الکی نزن ... امشب باید تو بغل من بخوابی! برگشتم و بهش چپ چپ نگاه کردم که خندید و گفت:
_بگیر بخواب تا کارمون به جاهای باریک نرسیده... سرمو روی بالشت کوبیدم و چشمامو بستم . چشمام گرم شده بود که احساس کردم روی موهامو بوسید...لبام کش اومد و لبخندی توی خواب زدم . صبح که چشمامو باز کردم ، کیان پیشم نبود.

بعد از این که صورتمو شستم ، به سمت آشپزخونه رفتم ... عمه تنها در حال خوردن صبحانه بود.

_سلام عمه ... صبحت بخیر...

_سلام دخترم ... بیا بشین صبحونه بخور...

بعد از چند لقمه که خورد م گفتم:

_عمه کیان رفت شرکت؟

_آره ... انگاری یه مشکلی توی شرکت پیش اومده بود برای

همین زود رفت . حتی بچهام صبحانه ام نخورد...

از جام بلند شدم و رو به عمه گفتم:

_دستت درد نکنه عمه جون ... من برم یه زنگ بهش بزنم ببینم

چ یزی نشده باشه!

نگران بودم و نمیدونم کی به اتاق رسیدم و به کیان زنگ زدم و

فقط وق تی که صدای کیان توی گوشی پیچید به خودم اومدم...

_کیان چیزی شده؟

_دیشب دزد توی شرکت اومده!چشمام از تعجب چهار تا شد ... با اون

همه دوربین و امکانات

چجوری تونسته وارد شرکت بشه ؟

با تعجب گفتم:

_چجوری تونسته توی شرکت بره آخه؟ چیزی رو هم تونسته

ببره ؟

_همه جا بهم ریختهاس ... کامپیوتر و بعضی از چیزا رو بردن

، نمیدونم از نقشه ها چیزی رو برداشتن یا نه ... ولی احتمال
میره که این وسایلا رو برای رد گم کنی برداشته باشن...
یعنی برای چیز خاصی دزدی اومده؟ یا فقط میخواست هر چی که
دم دستش بوده رو برداره...

اووف چرا نزدیک عروسیمون که شد همه چی بهم ریخت ... باید
استرس چی رو داشته باشم؟ روز عروسیم یا این اتفاقاتی که
داره پشت سر هم واسمون ردیف میشه؟

نگران بودم و دل شوره داشتم برای همین گفتم:

_هر چی شد به منم زود خبر بده عزیزم! میخوای منم پیام شرکت؟
_نه نه ... تو بمون خونه ، منم زود میام چون با این وضع امروز
همه قرارا رو کنسل کردم...

_باشه عزیزم ... پس منتظرتم...گوشی رو قطع کردم و روی تخت نشستم
. گری هام گرفته بود و

می دونستم تا این اشکای لعنتیم نریزه ، آروم نمیشم...

چشمامو که پر از اشک شده بود رو پاک کردم و توی سالن رفتم
و ماجرا رو برای عمه توضیح دادم...

توی سالن نشسته بودیم که سر و کله ی کیان پیدا شد . با دو خودمو
بهش رسوندم و بغلش کردم...

بعد از دزدیده شدنم، انگاری همش منتظر اتفاقات بدی بودم و
ترس توی دلم افتاده ... خدا رو شکر که الان کیان رو سالم و
سلامت میبینم...

چیشد پسرْم؟!

با صدای عمه از بغل کیان اومدم بیرون و به صورت داغون و
کلافهاش نگاه کردم...

_هیچ ... پلیسا اومدن تا سر نخ پیدا کنن...
نگران گفتم:

نقشه ی مزایده رو که ندزدیدن؟!

نه چون توی خونه گذاشتمش...

نفسمو راحت بیرون دادم و گفتم:_حواس تو جمع کن کیان ... این جوری
که بوش میاد یکی دوتا

دشمن نداری ! فقط منتظرن بزنت زمین...
پیشونیم رو بوسید و گفت:

_نگران نباش عزیزم، حواسم هست!

به سمتش اتاقش رفت که دنبالش رفتم ... در اتاق رو بستم و به
در تک یه دادم و به کیان که داشت لباساشو در میآورد نگاه کردم
...

یعنی دزدی امروز از طرف کی میتونست باشه؟ ارش و ستاره
هم که توی زندان بودن...

تموم شدمااا...

با حواس پرتی گفتم:

هان؟!

به بدنش اشاره کرد و به شوخی گفت:

_معلومه که بهم چشم داریااا ... اگه خانومم بفهمه خیلی عصبی میشه ها! از من گفتن بود...

توی تمام مدتی که توی فکر بودم ، به بدن کیان خیره شده بودم ... گوشهی لبمو گاز گرفتم و آروم خندیدم...
توی حموم رفت که به سمتش رفتم . تاپم رو در آوردم و گفتم:_مال خودمی هر کاری که بخوام میکنم ... نگاه کردن که چیزی نیست!

از مچ دستم گرفت و به دیوار حموم کوبیدتم و زیر گوشم با صدای بمش گفت:

_منم الان فقط صدای ناله هاتو میخوام بشنوم...
سینه امو که توی مشتش فشار داد ، ناله ام بلند شد ... لبامو روی لباش گذاشتم و محکم بوسیدمش و از لب پایینش گاز ریزی گرفتم که بدنش رو به بدنم چسبوند...
خودشو بهم فشار داد که مرد*ونگی باد کرده شو پایین دلم احساس کردم...

_حسش میکنی؟ به خاطر تو اینجوری سی**خ شده!
انگشتامو روی گردنش آروم کشیدم که چشماشو بست ... از فرصت استفاده کردم لب*مو روی لب*اش گذاشتم و زبو*نمو وارد

دهنش کردم که خودشو بهم فشار داد...
دست دیگمو پایین بردم و روی مرد*ونگیش گذاشتم و فشار دادم

که آه مرد*ونه ای کشید...

پامو آورد بالا و رون لخ**تم رو توی مشت قویش فشار داد... سرش رو
پایین برد و از سی**نه های لخ*تم گاز گرفت و نو*ک
صورتی رنگ شو مکید...

دستمو توی موهاش بردم و چنگ زدم و گفتم:

_آه ... بیشتر میخوام لعنتی!

دست شو از روی رو*نم بین پام برد و از روی شو*رت مالید که
تن*م شل شد...

گرد*نم رو مک*ید که ناله ای کردم و خودمو به دستش فشار دادم
...

حال خرابم رو فهمید و خندید و گفت:

_جووجه ی من طاقتش تموم شده ؟!

سرمو به معنی آره تکون دادم که شو*رتمو کنار زد و انگشت شو
واردم کرد ... آه عمیقی کشیدم و سرم به عقب خم شد...

_دیووس تو چرا انقد تنگی؟!

با صدای حشریش بدنم شل شد و بین پام خیس شد ... لبمو گاز
گرفتم که لاله ی گوشم رو گاز گرفت و دو انگشت شو محکم
واردم کرد که ناله ای از درد کردم...

_کیان ؟ زبون شو روی گردنم کشید و کل پوستم رو میمکید ... معلوم بود
که حسابی داغ کرده و حشری شده...

حرکاتش خشن شده بود و درد و لذت رو با هم احساس میکردم

...

هایا:

خم شد و سرشو بین پام برد . از فکر کاری که میخواست بکنه،
گوشه ی لبمو گاز گرفتم و با چشم های خمارم بهش خیره شدم

...

با برخورد زبونش به بین پام آه بلندی کشیدم و پاهام رو بستم ...
به لمبه ی کو*نم سیلی زد و گفت:
_باز کن پا تو تا سرخت نکردم...

یه پامو روی کتفش گذاشت و به بین پام حمله کرد ... صدای آه و
نالهام توی حموم شیشه ایش رو پر کرده بود...
چو*چولم رو بین لباس گرفت و کشید که جیغ کشیدم و سینه اشو
چنگ زدم که آخ گفت.

بلند شد و دستشو روی شونه ام گذاشت و فشار داد که روی
زانوهام نشستم...

_واسم ساک بزن! مردو*نگی شو توی دستم گرفت و کم کم توی دهنم
بردم . دست

شو روی موهام گذاشت و همه ی مردو*نگی شو وارد دهنم کرد
که عق زدم...

ولی نداشت عقب بکشم و از موهام گرفته بود و سرمو عقب جلو
میکرد . با زبونم روی مردو*ن گیش میکشیدم که از دهنم در
آورد و بلندم کرد...

پامو باز کرد و کل مردو*نگیش رو توم فرستاد که جیغم بین
دستاش خفه شد . دستشو روی دهنم گذاشته بود و با لباس به جون
سینه هام افتاده بود...

دست شو بالاخره برداشت که تونستم نفس بکشم ... با حرص
نگاهش کردم و از دردی که توی بدنم پیچیده بود، اذیت میشدم...
به خاطر قد بلندش سرم رو به روی قفسه ی سینه اش بود . نوک
سینه اش رو بوسیدم که سرشو به سرم چسبوند و زیر گوشم
نال کرد...

از نو*ک سینه اش گاز گرفتم که دردی که دارمو احساس کنه ...
آخ بلندش حموم رو پر کرد و سرمو بالا گرفت و گفت:
_دیوص دردم گرفت!

خندیدم و کمرشو چنگ زدم و گفتم:_آرومتر کیان ... جرم دادی...
_برگرد و با*سن تو بده عقب...

کاری که خواست رو انجام دادم که به لمبه ی کو*نم چک زد .
دهنمو روی دستم گذاشتم و صدای آهمو خفه کردم...
با حس مردو*نگیش روی سوراخ کو*نم خودمو سفت کردم...
دستاش قاب سینه هام شد و نو*کشون رو بین انگشتاش گرفت و
لباشم گردنم رو نشونه گرفت...

تا یکمی بدنم شل شد خودشو واردم کرد که آخ بلندی گفتم...
_کیان ... درد دارم!

_زود تمومش میکنم!

با حوله کنار هم دراز کشیده بودیم و هر دوتایمون سکوت کرده بودیم...

_کیان؟

_جانم؟

_خسته ای؟!

سرشو توی بالشت قایم کرد و گفت:

_اهوووم چجووم ... بدنم درد گرفته! پشت منم درد میکرد . امروز زیادی

خشن بازی در آورده بود

ولی مهم نبود.

_میخواهی ماساژت بدم؟!

برگشت سمتم و با لبخند گفت:

_اگه بدی که عالی میشه!

روی کمرش نشستم و دستامو روی کتف عضلانیاش گذاشتم...

بعد از این که یکم ماساژش دادم، خوابش برد . کنارش دراز کشیدم

و دستمو توی موهایش فرو کردم.

عاشق دست کشیدن توی موهای مشکی و نرمش بودم.

با صدای آب چشم هامو باز کردم که با جای خالی کیان رو به رو

شدم . روی تخت نشستم و به کیان که از سرویس بیرون اومد

نگاه کردم.

_سلام خانوم خوابالوی خودم...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_خوابالو خودتی ... من تازه خوابم برده بود!
کنارم روی تخت نشست و موهامو که توی خواب پریشون شده
بود رو بهم ریخته تر کرد...
با جیغ گفتم: _نکن کیان!
خندید و با لحن شیطونی گفت:
_نکنه بچ هامون به تو بره؟
گیج گفتم:
_یعنی چی؟ مگه من چمه؟
_آخه مثل کوآلا همش خوابی!
جیغ کوتاهی کشیدم و پریدم روش و موهاشو کشیدم و جیغ جیغ
کنان گفتم:
_از خداتم باشه که به من بره بیشعوووور...
از مچ دو تا دستم گرفت و چرخید . حالا من زیرش بودم . در
حالی که نفس نفس میزد ، سعی میکردم دستامو باز کنم.
زور کیان کجا و زور من کجا؟ با خنده داشت به تلاش من نگاه
میکرد که با حرص گفتم:
_دستمو ول کن دیوص...
صورت شو مماس صورتم کرد و گفت:
_نچ...
زبونشو روی گردنم کشید که ناخواسته آه کشیدم و ساکت شدم .
خندید و چشمک زد و گفت: _چیشد یه دفعه مثل موش شدی؟

به گردنم حساس بودم و با این کارش یادم رفت که داشتم تقلا
میکردم تا ولم کنه.

_میدونی حساسمو کرم میریزی ؟

چپ چپ نگاهش کردم که بلند خندید و از روم بلند شد.

_تشکر واسه ماساژ دادنت بودت...

روی تخت نشستم که ادامه داد:

_بریم خرید کنیم؟!

سرمو به معنی آره تکنون دادم که گفت:

_پس زود آماده شو...

~~~~~

\_بیدار شو عزیزم!

باورم نمیشد که این چند روز بدون هیچ دردسری تموم شد و امشب

شب عروسیمون بود.

با صدای آرایشگر چشمامو به زور باز کردم و اولین تصویری

که توی آینه دیدم، خودم بودم.

خوابم کامل پرید و ذوق زده بلند شدم و چرخیدم . لباس و آرایش

ماتم حسابی بهم میومد.\_ماشالا مثل عروسک شدی!

\_والای دستت درد نکنه فهیمه جون...

از اتاق که بیرون رفتم کیانا با دیدنم جیغ کشید و گفت:

\_چقد خوشگل شدی تو ... کیان تا آخر شب طاقت میاره؟

تیکه ی آخر حرفشو آروم زیر گوشم گفت که خندیدم و گفتم:

\_حواست باشه که وسط عروسی داداشت نذرتم!  
میخواست جوابمو بده که گوشیم زنگ خورد . با دیدن اسم کیان  
زود تماس رو وصل کردم.  
\_جانم عشقم؟!

\_سلام خانوم سر حال خودم ... آماده ای؟ من جلوی سالنم!  
توی آینه خودمو چک کردم که کیانا گفت:  
\_خوشگلی بابا!

خندیدم و گفتم:

\_آره الان میام!

\_بیا عشقم که واسه دیدنت دارم لحظه شماری میکنم ... راستی  
هایا؟

\_جانم عزیزم ؟

\_شنل تو درست بپوش که بدنت دیده نشه! به خاطر باز بودن لباس،  
حساس شده بود . خندیدم و گفتم؛

\_چشم ... اگه امر دیگه ای نداری قطع کنم تا زودتر پیام پیشته؟!  
\_نه ... بیا بیا!

از این همه هل بودنش خنده ام گرفته بود . بعد از این خودمو  
برای آخرین بار توی آینه نگاه کردم ، از سالن بیرون اومدم.  
کیانا پشت سرم بود و خواهرانه هوامو داشت . چقدرش ممنونش  
بودم که تنهام نذاشته بود.

با دیدن کیان لبخند کل صورتمو پر کرد . سرمو پایین انداختم تا

قیافه امو نبینه ... باز روی شیطونم بالا اومده بود و میخواست  
حسابی دلبری کنه!

دسته گل رو بهم داد که سرمو نصفه بلند کردم تا لبای خوش فرمم  
توی دیدش قرار ب گیره و با لبخند گفتم:  
\_ممنون...

\_کیان ، شنل رو از رو سر عروس بردار...  
با صدای فیلم بردار، دستای کیان روی شنلم قرار گرفت . سرمو  
پایین نگه داشتم که شنل از روی صورتم برداشته شد.  
دستش زیر چون هام نشست و سرمو بلند کرد . با دیدنم، خشکش  
زد و چشماش برق زد.با خنده زیر لب گفتم:  
\_سلام آقا داماد خودم ... چطور شدم؟!  
چشمک و اسش زدم که آب دهنشو قورت داد . خندیدم که به خودش  
اومد و زیر لب گفت:

\_چجوری تا شب طاقت بیارم؟  
جلو اومد و لبای گرمشو روی پیشونیم گذاشت . چشمام ناخودآگاه  
بسته شد و کیان پیشونیم رو بوسید.  
\_مثل عروسک شدی!

کنارم وایستاد و با اشاره فیلم بردار به سمت ماشین رفتیم.  
\_یعنی قبلا زشت بودم کیان؟  
در رو باز کرد که به زحمت با اون لباس پر از پفم توی ماشین  
نشستم و گفتم:

\_نه عشقم ... تو هر جور كه باشى مثل عروسك ميمونى!  
درو بست و ماشين رو دور زد كه پشت فرمون بشينه . از اين كه  
فردا صبح با موهاى هپلى و صورت خوابالو منو بينه خنده ام  
گرفت . بزار ببينم فردا هم ميگه، هر جور باشى مثل عروسكى  
ايكم از خودمون كه با آهنگ ميخونديم فيلم گرفتم . البته بيشتر من  
ميخوندم و كيان ساكت بود.

به عمارت كه رسيديم، بايد از روى پل رد ميشديم و كيان پايين  
پل لبامو بوس ميكرد.  
از روى پل به سختى رد شديم . كيان پايين پل ايستاد و من روى  
پله بودم كه، كيان زود دستشو دور كمرم حلقه كرد و لباسو به  
لبام چسبوند...

بعد از عكسبرادري و فيلم برادري كه واسمون خسته كننده بود ،  
بالاخره به سمت تالار رفتيم.  
با آسانسور مخصوص ماشين بالا رفتيم و از ماشين كه پياده شديم  
، مامان و كيانا و عمه و بابا از همه زودتر دورمون جمع شدن  
.

بابا كه توى بغلم گرفت به خودم اومدم و دستمو دور كمرش حلقه  
كردم.

\_چقد خوشگل و خانوم شدى دخترم ... انگارى همين ديروز بود  
كه با اون صدای بچگونهات بابايى، صدام ميزدى!  
در حالى كه اشك توى چشمام جمع شده بود گفتم:

\_ شما همیشه بابایی خودمی... کیان با شوخی گفت:  
\_ دایی جان قول میدم زودتر از اون چه که فکرشو بکنی، نوه  
هات دور تو گرفتن و دیگه جای خالی هایا رو احساس نکنی...  
با صدای خنده بقیه، اعتراض کنان و با خجالت گفتم:  
\_ کیان...

روی مبل نشسته بودیم و به رقص دخترا و پسران نگاه میکردیم.  
\_ باورم نمیشه که از امشب تا آخر عمرم کنارم دارم...  
برگشتم سمتش و با لبخند نگاهش کردم.  
\_ منم باورم نمیشه که این چند وقت گذشت و همه چی بخیر و  
خوشی گذشت...  
لبخند زد و گفت:

\_ از این به بعد همش خوشیه!  
\_ ایشالا...

با هم وارد پیست رقص شدیم . یه دستمو روی شونه ی پهنش  
گذاشتم و دست دیگمو توی دستش گذاشتم.  
دستش دور کمرم حلقه شد و به خودش نزدیکم کرد . با حسی مملو  
از دلتنگی و خوشحالی بهم خیره شدیم.\_ از این که گذاشتی توی زندگیم  
داشته باشمت، ممنونتم هایا . تو  
با اومدن به زندگیم، هم باعث آرامش من شدی هم باعث شدی  
که زندگیم جون بگیره...  
با شنیدن زمزمه های ریزش بین آهنگی که پخش میشد، چشمامو

بستم و گذاشتم تک به تک حرفاش به سلول های بدنم و قلبم  
تزریق بشه...

\_منم ممنونتم کیان که اومدی و باعث شدی، کنارت عشق رو  
بچشم و عاشق بشم.

دستش کمرمو نوازش گونه لمس میکرد . باورم نمیشد تا حدودی  
به آرامش رسیدم و استرس هام کمتر شده...  
روی دستش خم کرد و یه پامو بالا برد . از ترس این که نیوفتم،  
دستامو دور گردنش حلقه کردم.

روم خم شد که همه با هم گفتن:

\_داماد عروسو ببوس یالا ... داماد عروسو ببوس یالا یالا یالا

...

خندیدم که همون موقع لبای کیان ، روی لبام نشست . چشمامو از  
خجالت بستم...بعد از یکم دور دور، حالا توی پارکینگ خونمون بودیم .  
مامان

و بابا بعد از توصیه هاشون به کیان ، بالاخره آخرین نفر رفتن.  
بعد از این که ماشین رو پاک کرد، از ماشین پیاده شد و به سمت  
من اومد . لبخند زدم و بهش خیره شدم.

درو واسم باز کرد و گفت:

\_به خونه ی خودت خوش اومدی عزیزم!

با کمکش از ماشین پیاده شدم و یکم روی زانو خم شدم و گفتم:

\_مرسی آقا!!

خندید و پیشونیم رو بوسید و ز یرلب گفت:

\_بریم که دیگه طاقت ندارم!

خندیدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم . در آسانسور که باز شد،  
بغلم کرد که دستمو دور گردنش حلقه کردم.

\_بزارم زمین! با این لباس سنگینم، کمر درد میگیری!

\_امشب باید تو بغل من وارد خونه بشی! تازه همین یه شب

دیگه، از شبای دیگه از این کارا خبری نیس پس تا میتونی حال  
کن

...

به بازوش کوبیدم و گفتم:\_بیشعور ... تو جرات داری روی حرفم حرف  
بزن، بعد نشونت

میدم دنیا دسته کیه!!

با خنده گفت:

\_مثلا چیکار میکنی ضعیفه ؟

\_ضعیفه آره؟ بزارم زمین ب بینم!

در اتاق رو باز کرد و گفت:

\_چه نازک نارنجی شدی! به خاطر شب اول عروسیه؟

خندیدم و گفتم:

\_شاید!

روی تخت پرتم کرد، گل های پر پر شده ای که روی تخت بود  
به هوا رفت . چندتا از گل ها روی لباسم و بدنم افتاد.

با خنده ی شیطونی که گوشه ی لبش بود، کتش رو از تنش در آورد و گفت:

\_اووووف ... نمیدونی که با چه بدبختی تا الان صبر کردم !  
همش دوست داشتم زودتر تموم شه تا...  
\_تا چی؟؟

روم خیمه زد و دستشو روی پام گذاشت و کم کم بالا اومد . از گرمای دستش و نفسای داغش که روی صورتم پخش میشد چشمامخمار شده بودن.

\_تا تنها بشیم هایا ... من و تو فقط بمونیم!  
دستمو دور گردنش حلقه کردم و واسه بوسیدن لباش پیش قدم شدم . لبامون که روی هم چسبید ، چشمامو بستم و خودمو به کیان سپردم.

دستم توی موهایش چنگ شد و دست کیان روی کمرم نشست و بند لباسمو باز کرد . شدت بوسه هاش خیلی زیاد بود و معلوم بود که لبام باد میکنه و کبود میشه...

لباس عروسمو از شونه هام پایین داد و سی\*نه هامو توی دستش گرفت . از تماس دستای گرمش با بدنم آهی کشیدم که لب پایینم رو مکید.

\_کیان...

\_جوووونم؟ جوون کیان ... فدات شم زندگی کیان...  
از لای چشمای خمارم بهش نگاه کردم و گفتم:

\_اول موهامو باز کن بعد برم یه دوش کوچولو بگیر م بعد کاملاً  
در خدمتم عشقم...

اخماش تو هم رفت و خواست مخالفت کنه که گفتم:\_این همه سنجاق تو  
سرمه اینم از وضع صورتم ... اذیت میشم  
اینجوری!

پووف کشید و روی تخت نشست . پشت بهش نشستم که بعد از  
چند دقیقه دستش روی موهام نشست.  
خودمم میخواستمش ولی این کم طاقت کردنش برام لذت داشت .  
کمر لختم کاملاً توی دیدش بود و هنوز نفساش عمیق و نامنظم  
بود.

دستش که به کمرم خورد ، بهش نگاه کردم و گفتم:  
\_کارتو بکن ... ناخونک زن منو!

خندید و با سرعت بیشتری کارشو انجام داد.  
\_آه چقد سنجاق زده به موهات ... بالاخره تموم شد!  
روی تخت دراز کشید و گفت:

\_بروو دوش بگیر بیا منتظرتم عزیزدلم!  
چشمک زدم بهش و لباس عروسمو جلوش از تنم در آوردم . با  
لذت و شهوت بهم خیره شد . خندیدم و به سمت حموم رفتم.  
آب رو باز کردم و زیر دوش ایستادم . حوصله ی وان رو نداشتم  
و میخواستم زودتر پیش کیان برم برای همین دوش رو  
انتخاب کردم.شامپو روی موهام ریختم و مشغول شستن موهام شدم .

بعد از

شستنشون، موهام رو عقب فرستادم که دستی دور کمرم حلقه شد

.

زیرلب زمزمه کردم:

\_کیان...

گردن خیسم رو بوسید و خودشو بهم چسبوند و گفت:

\_جونم عزیزم؟

خندیدم و گفتم:

\_یهویی میایی چرا؟ ترسیدم!

لباشو از روی گردنم تا پشت کمرم کشید که آهی کشیدم . آب روی

سر و بدنمون میریخت ولی کیان کارشو خوب بلد بود.

بلد بود چجوری منو رام خودش کنه . لبامو محکم بهم فشار دادم

که گفت:

\_از این به بعد حموم تنهایی نداریم!

با شهوت خندیدم و دستامو روی دستاش که در حال فتح بدنم بود،

گذاشتم.

دستش که به بین پام رسید، انگشتاشو محکم فشار دادم و چشمامو

بستم. لعنتی ... حتی با کوچیک ترین کاراشم ، دیوونم میکرد . برم

گردوند و تا به خودم بیام، کمرم به دیوار حموم کوبیده شد.

آخی از بین لبام در رفت که کیان بهم چسبید و لبام در کسری از

ثانیه به لباش قفل شد...

بعد از این که از لبام سیر شد ، سرش تو گردنم رفت و پوست گردنم رو محکم مکید.

آه بلندی کشیدم و سرمو کج کردم . لباشو روی پوستم کشید و پایین تر رفت و به سی\*نه هام رسید.

با برخورد زبون داغ و خیسش به نوک سی\*نه هام آه بلندی کشیدم و چشمام بسته شد . دستش بین پام رفت و بهش\*تم رو مالید.  
\_کیان...

صورتشو مقابل صورتم گرفت و گفت:

\_جون کیان؟

با نفس نفس نالیدم:

\_تمومش کن ! من دیگه طاقت ندارم...

خندید و دستشو روی شونهام گذاشت و خم کرد . جلوی پاش، زانو زدم که کیان گفت:

\_کیان کوچولو گرمای دهن تو میخواد عشقم!همینجوری ک از پایین توی چشماش خیره بودم، زبونمو روی

مردو\*نگ یش کشیدم و سرشو توی دهنم بردم.

چشمای کیان بسته شد و آه مردونه ای کشید . به کارم سرعت دادم و تند تند توی دهنم عقب جلو کردم.

زبونمو روی ت\*خماش کشیدم که بلندم کرد و گفت:

\_یکم دیگه ادامه میدادی، آیم اومده بود...

لبامو بوسید و خودشو بین پام تنظیم کرد...

صبح که چشمامو باز کردم با دیدن جای خالی کیان روی تخت نشستم.

بعد از شستن دست و صورتم، از اتاق بیرون زدم و کیان رو صدا زدم.

\_کیان کجایی؟

\_تو آشپزخونهام عزیزم!

با تعجب به آشپزخونه رفتم و با دیدن میزی که پر از وسایل صبحانه بود، چشمام گرد شد. کیان و از این کارا؟ جای تعجب داشت واسم!

وقتی دید خشکم زده، خندید و دستمو گرفت و گفت:\_امروز صبحونه‌های که من درست کردم میخوری ولی از فردا از این خبرا نیست خانوم خانوما...

دماغم رو بین انگشتاش فشار داد که دستشو از روی دماغم کنار زدم و در حالی که داشتم میمالیدمش گفتم:\_حالا اگه درست کنی چی میشه؟ وظیفته اصلا...

خندید و گفت:

\_میگن نباید به زن جماعت رو داد، پس درست میگن! با اخم بهش نگاه کردم و خودمو لوس کردم تا نازمو بکشه. یه لقمه درست کرد و به سمتم گرفت.

لقمه رو خوردم و منتظر لقمه ی بعدی شدم. باز بلند و طولانی خندید و گفت:

\_به خودم چی بگم که انقد لوست کردم! خودم گناهکارم پس فعلا  
بتازون...

ابرومو بالا انداختم و لقمه هایی که واسم میگرفت رو میخوردم .  
به سمتش خم شدم و صورتشو محکم بوسیدم.

\_دستت درنگنه آقا! خیلی چسبید ... بیشتر از این کارا بکن  
عشقمممم...

خندیدم که چشمک زد و گفت:\_بعدا جبران میکنی عزیزم!  
ابرومو بالا دادم و گفتم:

\_چجوری؟

لبامو یهویی بوسید و گفت:

\_اینجوری!

خندیدم و گفتم:

\_تا باشه از این جبران کردنا!

میزو جمع کردم و به اتاق خواب رفتم. ساعت 6 پرواز داشتیم و  
باید وسایلامون رو جمع میکردم.

بعد از برداشتن وسایل مورد نظر، اتاق خواب رو مرتب کردم.

\_کیان؟!

\_جونم؟

\_نمیخوای دوش بگیری؟!

\_آره عزیزم . الان میام که دوتایی بریم!

فکر م یکرد منم میخوام باهاش برم! خندیدم و از اتاق بیرون رفتم

. با تعجب گفت:

\_چرا پس اومدی؟چقد کمر قوی داشت این آدم! دیشب تا صبح بهم  
امون نداد و دو

راند سک\*س داشتیم و باز حالا میخواست.

\_عزیزم شما برو دوش بگیر ، من ناهار درست کنم. بعدا من  
میرم!

لباشو بوسیدم و با شیطنت گفتم:

\_فعلا سک\*س بی سک\*س!

یه ابروشو بالا انداخت و با جدیت گفت:  
\_عه اینطوریه؟

\_دقیقا همینطوریه! یکم درد دارم و فعلا رابطه کنسله...

دستش که دور کمرم حلقه شد ، با تعجب صورتمو برگردوندم و  
بهش نگاه کردم.

دستاشو روی سی\*نه هام گذاشت و فشار داد و لبامو شکار کرد و  
محکم و عمیق بوسید.

دستش به سمت پایین رفت و گرمای دستش که روی بدنم کشیده  
میشد ، شلم کرد. لباشو روی صورتم کشید و گردنمو مکید.

دستش بین پام رفت و از روی شلوارک نازکم ، مشغول مالیدن  
بهش\*تم شد.صدای آه و نالم توی دهنش خفه میشد . لعنتی خوب بلد  
بود ،

چجویی منو رام خودش کنه.

دستش روی بهش\*تم ، لباش رو لبام و دستاش روی سی\*نه هام  
بود . به نفس نفس افتاده بودم و بین پام خیس شده بود.  
دستم تو موهاش رفت ، شدت بوسه هام بیشتر شد ولی کیان عقب  
کشید.

چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم . با خنده گفت:  
\_مطمئنی که باهام حموم نمیای؟!  
بدجنس حقه باز ... پس میخواست نشون بده که با اینکارش شل و  
ول میشم و دنبالش میرم.  
اخمامو جمع کردم و پشتمو بهش کردم ، در حالی که دوست داشتم  
باهاش برم . نفس عمیق کشیدم و گفتم:  
\_نه خودت برو عزیزم!  
\_باشه لجباز خانوم...

خندید و از صدای پاهاش فهمیدم که داره ازم دور میشه . تو  
آشپزخونه رفتم و به کابینت تک یه دادم و نفس عمیق کشیدم.  
اووف دلم پیش کیان و تو حموم بود ولی دلم نمیخواست که بفهمه  
تونسته منو تشنه ی خودش بکنه. آب سرد رو باز کردم و روی صورتم  
پاشیدم تا از گرمای بدنم کم  
بشه . آب رو بستم و نفس عمیق کشیدم.  
بعد از اینکه به خودم اومدم ، سر وسایل ناهار رفتم و مرغ گذاشتم  
. برنج رو که روی گاز گذاشتم صدای کیان بلند شد.  
\_جانم عزیزم ؟

\_یه لحظه بیا توی اتاق!

توی اتاق رفتم . هنوز صدای آب میومد . جلوی در حموم رفتم و گفتم:

\_جانم کیان؟!

آب رو بست و گفت:

\_حولهام رو بده یادم رفت بیارم!

حوله؟ چندتا حوله تو کمد سرویس بود ، پس حوله چرا میخواست؟! حوله شیری رنگ رو برداشتم و درو باز کردم.

\_بیا عزیزم!

دستم داخل بردم که حوله رو بهش بدم که از مچ دستم گرفت و کشید . جیغ کوتاهی زدم و چشمامو بستم.

با برخورد به بدن خیسش ، چشمامو باز کردم . با داد گفتم:

\_دیوونه ای تو کیان؟!خندید و گفت:

\_آره فقط دیوونه توام!

خندیدم و به لباسای خیسم نگاه کردم . چشمک زد و با لحن باحالی گفت:

\_حالا مجبوری باهام دوش بگیری!

از لحنش خندهام گرفت . لباسمو در آورد و با لباس زیر ، هلم داد که زی ر دوش رفتم.

موهای خیسمو بالا فرستادم و به کیان نگاه کردم . به حرکاتم خیره شده بود و تکون نمیخورد . خنده ی کوتاهی کردم و سوتینم

رو با آرامش در آوردم.

آب که روی سی\*نه هام ریخت ، کیان آب دهنش رو قورت داد .  
دستم رو تنم کشیدم و گفتم:  
\_نمیای؟

سرشو تکون داد و همینجور که به چشمام ، خیره بود به سمتم  
اومد . فاصله ی بینمون که به صفر رسید ، مجبور شدم سرمو  
بالا

بگیرم تا بتونم بهش نگاه کنم.روم خم شد و لباسو روی لبام چسبوند .  
دستم روی گردنش و

موهاش نشست و با شدت به جون لباس افتادم.  
عقب کشید و با نفس نفس گفت:

\_بقی هاش واسه هتل! میترسم دیرمون بشه...

چپ چپ بهش نگاه کردم و زیر گوشش گفتم:

\_تا نکنیم از حموم بیرون نمیریم عزیزم!

خندید و هلم داد که به شیشه های حموم خوردم. پشتمو از خودش  
کرد و گفت:

\_خودت خواستی!

تا به خودم پیام مردو\*ن گیشو توم کرد. نداشت به سایش عادت  
کنم و تلمبه هاشو شروع کرد. از درد جیغ زدم ولی کیان عین  
خیالش نبود.

سی\*نهامو تو مشتش گرفت و فشار داد و با صدایی که از شهوت،

بم و خشدار شده بود گفت:

\_خوبه؟ دوست داری؟! اووف که چقد داغی...

سرمو به شیشه ی بخار گرفته ت کیه دادم و از لذت ناله کردم.

اولش درد داشت ولی الان فقط لذت بود.

دست کیان روی چو\*چولم نشست و دورانی مشغول مالیدنش شد.ضربه

هاش جوری محکم بود که احساس میکردم، تا ت\*خماش

توم میخواد بکنه. از موهام گرفت و سرشو به سمتم آورد.

لباشو روی لبام گذاشت و انقدر محکم و تند میوسیدتم که نمیذاشت

همراهیش کنم. ازم که فاصله گرفت ، به سمتش برگشتم.

یه پامو بالا گرفت و مردو\*نگیشو باز تو بهش\*تم کرد. همینجوری

که ضربه هاشو میزد، نوک سی\*نه هامو مکید.

خودمو تکون میدادم و اوم اوم های ریزی از دهنم خارج میشد.

دست کیان روی بهش\*تم نشست و تند چو\*چولمو مالید.

صدای آه و ناله‌ی هر دوتاییمون بلند شده بود. با ضرب هی

محکمی که زد، ار\*ضا شد و توم خالی شد.

\_ار\*ضا شو خوشگلم... آب تو بریز تو دستم...

دستشو چنگ زدم و با حرفاش بیشتر تحریک شدم و ار\*ضا شدم.

در حالی که نفس نفس میزدیم، به هم خیره شدیم و به لبای هم حمله

کردیم.

زودتر از اون چه که فکرشو میکردیم، ساعت پروازمون شد و به

فرودگاه رفتیم.

خیلی زود به ایتالیا رسی دیم. از بچگی این کشور رو یه جور  
دیگه دوست داشتم و وقتی که کیان گفت هر کجا که من بخوام میرتم ،  
بدون فکر کردن اینجا رو گفتم.

سوار تاکسی شده بودیم. خیابونای شلوغ و مغازه های رنگارنگ  
و آدم هایی که به ب قیه کار نداشتن...

دخترایی که آزادانه میگشتن و با گیتاریستی که گوشهی خیابون  
در حال نواختن بود، میزدن و میرقصیدن بدون ترس...

چقدر فرق بود بین فرهنگ کشور ما و کشور اونا! با ذوق برگشتم  
سمت کیان که دیدم چشماشو بسته...

\_کیان خوابی؟!

\_نه یکم سردرد دارم! جانم کارم داری ؟  
با ذوق گفتم:

\_چه کشور توپ و باحالیه، نه؟!

سرشو ریلکس تکون داد که گفتم:

\_قبلا اینجا اومدی که انقدر ب یذوقی؟!

خندید و لپم رو بوسید. نگاهی به راننده تاکسی کردم. بیچاره  
سرگرم کار خودش بود. یادم نبود که واسشون این چیزا عادیه!

\_آره عزیزم دوبار تا حالا اومدم!

\_کی اومدی؟!

\_وقتی که آمریکا بودیم. من و هیمن! نفسشو محکم بیرون فرستاد و  
گفت:

\_حیف که رفیق نیمه راه شد و فکرای اشتباه کرد...  
دستشو توی دستم گرفتم و فشار دادم. هیمن برای انتقام از کیان،  
میخواست منو عاشق خودش بکنه...  
حتی برای این که من حرفاشو باور کنم ازم خواستگاری کرد و  
گفت که بهش فرصت بدم ولی بعد از فهمیدن اتفاقاتی که بینشون  
افتاده بود، فهمیدم که همش واسه انتقام بوده...  
حتی به این فکر نکرد که من دخترعموش هستم و هیچ ربطی به  
اتفاقات گذشته‌هاشون ندارم و فقط عذاب کشیدن کیان رو  
میخواست...

کیانی که حتی الان با آوردن اسم هیمن ناراحت شده و رفته تو  
فکر، چجوری میتونسته به هیمن خیانت کنه؟ وقتی انقدر براش  
مهم بوده و هست...

siamo arrivati \_

(رسیدیم) !

grazie \_

(ممنون) از ماشین پیاده شدیم و به سمت هتل رفتیم. کیان اتاقمون رو  
تحویل

گرفت و به سمتم اومد.

وارد سوئیتمون شدیم که دهنم باز موند. ترکیبی از مدرن یته و  
سنتی باهم... خیلی زیباتر از عکسایی بود که دیده بود یم.  
کیان لباساشو در آورد و فقط با شلوار روی تخت دراز کشید و

گفت:

\_بیا یکم استراحت کنیم بعد بریم بگر دیم!  
واقعا خسته بودم و پیشنهادشو زود قبول کردم. کنارش دراز کشیدم  
که دستشو دور کمرم حلقه کرد و با نوازش موهام، خواب  
آرومی رو بهم هدیه داد.

\_هایا عزیزم...

\_هووووم...

به نوک دماغم زد و گفت:

\_بیدار شو که دیر شد خانومی! مگه نمیخواستی بگردی؟!  
زود سر جام نشستم و چشمامو تا آخر باز کردم. موهامو پشت  
گوšم انداختم و از تخت پایین اومدم.  
انقدر هل کرده بودم که پام توی رو تختی گیر کرد و سکندری  
خوردم. ک یان خندید که گیج به سمتش برگشتم.\_به چی میخندی؟!  
بهم اشاره کرد و گفت:

\_چرا مثل میگ میگ شدی؟! الان کم بود کله پا بشی... این همه  
عجله از چیه؟!

بالشت رو به سمتش پرت کردم که جا خالی داد. چشم غره بهش  
رفتم و گفتم:

\_خودتو مسخره کن دیوص!

لباس مشکی و شلوار جین آبییم رو پوشیدم. رژ لب رو برای آخرین  
بار روی لبام کشیدم که کیان با اعتراض گفت:

\_اووف چقد طولش میدی! بیا بریم دیگه...  
دستمو گرفت و دنبال خودش کشید که خندیدم و رژ رو پرت کردم  
و گفتم: م:  
\_چه خبرته بابا! دستمو کندی...  
بعد از گشت و گذار تو میلان به سمت ساحل امالفی رفتیم. کیان  
نذاشته بود لباسهامو در بیارم و آفتاب بگیرم.  
کلاهمو که روی صورتم گذاشته بودم تا صورتم سیاه نشه برداشتم  
و گفتم: \_کیان بزار لباسامو در بیارم دیگه... اینجا حتی سو\*تیناشونم در  
آوردن! کی میخواد به من نگاه بکنه آخه؟!  
مجله رو، روی میز پرت کرد و با اخم گفت:  
\_هایا گفتم که خوشم نمیاد لخت جلوی این همه آدم بگردی، چند  
بار دیگه باید تکرار کنم؟!  
فک کنم من از همه پوشیده تر بودم اونجا... با هزار زحمت راضی  
شده بود که نیم تنه و شورتکم رو بپوشم.  
از روی تختم بلند شدم و روی شکم کیان نشستم. با تعجب بهم  
خیره شد و دستاش روی کمرم نشست.  
لباسشو در آورده بود و با شلوارک دراز کشیده بود. دستامو روی  
بدنش کشیدم و خم شدم روش و لباسو بوسیدم.  
\_همین الان میخوامت کیان!  
زیر گوشش حرفمو زدم که نفسش حبس شد. دستای گرمش روی  
پاهای لختم کشیده میشد و بیشتر حالمو خراب میکرد.

دیده بودم چند نفری در حال سک\*س بودن و کسی به کار بقیه کار نداشت. کیانم حالش زیادی میزون نبود و اینو از جایی که نشسته بودم فهمیدم...

با\*سنمو فشار داد و گفت: بریم سوئیت بگیرم چون حسابی باهات کار دارم!

موافقت کردم. خیلی زود یه سوئیت گرفت و گفت:

\_نمیدونی چقدر گرسن هی این تن و بدنم...

خندیدم که به لبام حمله کرد و دستشو روی شکمم کشید. تاپم رو از سرم در آورد و باز لبامو بین لباش قفل کرد.

شورتکم رو در آورد و لخت روی تخت درازم کرد. پاهامو باز کردم تا بین پام رو ببینه و دستامو روی سی\*نه هام گذاشتم و مالیدمشون...

دستم تو دستش گرفت و با صدای بمی گفت:

\_این کارو من باید بکنم!

زبونش که به بهش\*تم خورد، نفسم رف ت. نوک سی\*نه هامو میمالوند و چو\*چولم رو میمکید. صدای آه و ناله‌هام کل اتاق رو گرفته بود.

از بین پام بلند شد و روم خیمه زد. شروع کرد باز لب گرفتن و با دستش کل بدنم رو نوازش کردن... دستمو روی مردو\*نگی سیخ شده‌اش گذاشتم و واسش مالیدم.

صدای آه کیان، بیشتر حشریم میکرد. با نفس نفس گفتم:

\_کیان بکنش توم...گردنم رو گاز گرفت و نوک سی\*ن هامو فشار داد و گفت:

\_بگو چی میخوای هایا!

مردو\*نگیش رو فشار دادم و گفتم:

\_اینو میخوام... کیان میخوامت!

کامل حرفم از دهنم ب بیرون نیومده بود که مردو\*نگیش رو تا آخر توی سوراخ بهش\*تم کرد. دستشو روی دهنم فشار داد که صدای جیغم بیرون نره...

با خستگی کنارم افتاد و موهام رو بوسید. تن هر دومون خیس از عرق بود. سرمو روی سینه‌هاش و دستمو روی شکمش گذاشتم و چشمامو بستم...

چند روزی که تو ایتالیا بودیم، خیلی زود تموم شد و حالا باید برمیگشتیم. شب پرواز داشتیم.

وسایلمون رو جمع کردم و به سمت فرودگاه رفتیم. دستامو گرفته بود. لپش رو بوس کردم و گفتم:

\_کیان خیلی خوش گذشت، ممنونم عزیزم...

\_کارا زیاده تو شرکت وگرنه برنامه هی بیشتر داشتم ولی تو اولین

فرصت میریم فرانسه...فقط ب اید همه کارای شرکت رو اوکی

کنم البته دیگه شما هم باید بیای شرکت و تنبل بازی در نیاری!لب و لوچهام آویزون شد. خیلی تنبل شده بودم و هر روز تا ظهر میخوابیدم. با فکر به این که باید صبح ها بیدار بشم حس و

حالم پرید.

\_والای نگو کیان... دیگه حال ندارم پیام شرکت!

خندید و نوک دماغ رو گاز گرفت. به بازوش کوبیدم و دماغ رو مالیدم.

\_هیچ راه فراری نداری باید از فردا باهام بیای شرکت و کاراتو بکنی وگرنه یه نفر دیگه رو استخدام میکنم!

\_اره خوبه... یه پسر استخدام کن!

موهامو درست کرد و با قیافهای که توش شیطنت موج میزد گفت:  
\_نه عزیزم. شما اگه نیای یه دختر جوون و مجرد رو استخدام میکنم!

\_کیااااا...\_

\_کیان بخوره اینجور صدا کردن تو...\_

با اخم بهش نگاه کردم. دستامو تو سینهام قفل کردم و گفتم:

\_خودم میام شرکت از فردا. حق نداری کسی رو جام بیاری!

از حرفام بلند بلند خندید و گفت:\_مگه نمیخواستی بخوابی و دیگه شرکت نیای؟ خب منم موافقم...

تو خونه باش منم...

بین حرفش پریدم و گفتم:

\_من غلط کنم تو خونه بمونم! با شما هر روز میام شرکت...\_

پیشونیم رو با خنده بوسید و گفت:

\_وقتایی که حسود میشی، خیلی خوردنی میشی...\_

چپ چپ بهش نگاه کردم و حرفی نزد. میدونست روش حساسم  
و اینجوری اذیتم میکرد و همیشه هم جواب میگرفت...  
به فرودگاه ایران که رسیدیم، بعد از تحویل چمدونهامون دستمو  
رو شکمم گذاشتم و گفتم:

\_کیان حال خوب نیست... احساس میکنم میخوام بالا بیارم!  
\_میخوای بری سرویس یه آب به دست و صورتت بزنی؟!  
\_آرهی آرومی گفتم و به سمت دستشویی رفتم. با برخورد بوی  
دستشویی، شکمم بهم پیچید و حالم بد شد.  
دستمو جلوی دهنم گرفتم و تند به سمت توالت فرنگی رفتم. بعد  
از اینکه بالا آوردم، به سمت روشویی رفتم و موهای صورتمو  
کنار زدم. شیر آب رو باز کردم و به صورتم آب پاشیدم. رنگم پریده بود و  
فشارم افتاده بود. به زور خودمو تا بیرون سرویس رسوندم و به  
کیان که سرش تو گوشی بود نگاه کردم.  
\_کیان...

اسمشو صدا زدم که متوجهم شد و با دیدنم گوشیشو تو جیبش  
گذاشت. از بازوم گرفت و گفت:

\_چیشدی هایا؟ چرا انقدر رنگت پریده؟  
\_بالا آوردم. سرم داره گیج میره کیان...  
دستشو دور کمرم حلقه کرد و روی نزدیک ترین صندلی نشوندم  
و گفت:  
\_همینجا بشین تا برم یه چیزی واست بخرم...

چشم هامو بستم و دستمو روی شکمم گذاشتم. با اینکه چیزی تو  
معدهام نبود ولی بازم احساس میکردم حالم داره بد میشه...

\_هیا این شیرینی رو بخور!

با دیدن کیک کاکائویی شکمم پیچ خورد ولی چیزی نگفتم. با  
چنگال یه تیکه جدا کرد و سمتم گرفت.

با هزار زور و زحمت قورتش دادم و گفتم:

\_نمیتونم بخورم کیان... معدهام بهم ریخته!\_ باید بریم دکتر ولی اینو باید  
بخوری... الان از هوش میری!

با هر تیکه های از کیک بهم میداد، حالم بهم میخورد ولی سعی  
کردم خودمو نگهدارم و بالا نیارم.

\_بسه کیان دیگه نمیتونم!

\_ولی...

\_حالم به خدا خوبه ولی دیگه جا ندارم. الانم خوبم نگران نباش!  
از جاش بلند شد و گفت:

\_میخواهی یکم دیگه استراحت کنی بعد بریم؟

سرمو بالا انداختم و بلند شدم. دستهای چمدون رو از دستم بیرون  
کشید و گفت:

\_خودم میارم تو فقط حواست به خودت باشه...

توی تاکسی که نشستیم نفسمو بیرون دادم و گفتم:

\_وای حالم داشت از این همه بو بهم میخورد... کم بود باز بالا  
بیارم!

سرمو روی شونه‌هاش گذاشت و در حالی که کمرمو میمالید گفت:  
\_یهویی چت شد تو؟

خیلی بیرمق بودم و نتونستم جوابشو بدم. پل کهای سنگینم روی  
هم افتاد و خوابم برد. با دور شدن بوی کیان، چشمامو باز کردم که دیدم  
روی تختم.

\_کجا میری کیان؟

\_دارم میرم درو بیندم. الان میام تو بخواب!  
لباسامو در آوردم و منتظرش موندم. بعد از پنج دقیقه توی اتاق  
اومد. داشت به سمت حموم میرفت که گفتم:

\_فردا صبح برو حموم کیان... بیا پیشم، نمیخوام تنها باشم!  
لباس و شلوارشو تو سبد کثیفا انداخت و پیشم دراز کشید. سرمو  
روی سین هاش گذاشتم و گفتم:

\_چقد بوی خوبی میدی تو!

کنار گوشم رو بوسید و گفت:

\_شیرین زبونی کنی مثل یه شیر گرسنه به جونت میوفتمااا...

روی سین هاش رو بوسیدم و گفتم:

\_منم که از خدومه...

دستشو روی بدنم کشید و نگران گفت:

\_تب داری هایا... نکنه سرما خوردی؟

\_نمیدونم. یه جوریم!

\_فردا بریم دکتر.. حوصلهی دکتر و این چیزا رو نداشتم. الانم فک کنم

سرما خوردم

وگرنه علائم خاصی نداشتم برای همین گفتم:

\_چیزیم نیست کیان! تا فردا خوب میشم...

\_اگه خوب نشدی فردا خودم میبرمت دکتر! حالا بوسمو رد کن

بیاد... بدووو!

لبامو غنچه کردم و خیلی سریع روی لباشو بوسیدم و عقب کشیدم.

دستشو دور شونهام حلقه کرد و روی موهامو بوسید و گفت:

\_خوب بخوابی عشقم!

چشمامو بستم و بوی تنشو نفس کشیدم. به بوی تنش حسابی واکنش

نشون میدادم و بوی بدنش خیلی آرومم میکرد. تو آغوش گرم

کیان خیلی زود خوابم برد.

به صورتم آب زدم و از دستشویی ب یرون اومدم. به در دستشویی

تک یه دادم و به کیانی که خواب بود نگاه کردم.

حالم خیلی بد بود و باز بالا آورده بودم. ساعت چهار صبح بود.

دلم نمیومد که کیان رو بیدار کنم و نگرانش کنم.

کنارش دراز کشیدم که تکون خورد و چشماشو باز کرد. دستمو

گرفت و گفت:

\_چیشده؟ چرا انقد دستت سرده؟\_هیچی یکم حالم بده...

\_بالا آوردی باز؟

سرمو تکون دادم که گفت:

\_پاشو لباس بپوش تا بریم بیمارستان!

\_ولی...

\_هایا همین که گفتم... پاشو!

دیگه نتونستم اعتراض کنم، خیلی جدی شده بود و معلوم بود که تا نریم دکتر ول کنم نیست. لباسمو پوشیدم و با هم بیمارستان نزد یکی خونه رفتیم.

\_خب عزیزم بگو چه علائمی داری؟

\_سرگیجه و افت فشار دارم. حالت تهوع خیلی دارم و الان با بوی بیمارستان خیلی شدیدتر شده...

\_استفراغ هم کردی یا فقط حالت تهوع داری؟

\_آره... الانم به خاطر این که بالا آوردم، شوهرم مجبورم کرد که بیام ب بیمارستان!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

\_به بوی عطر شوهرت حساس شدی؟ لباس کیانو بو کردم و چشمامو بستم. واقعا بوش خیلی خوب شده بود، حتی از قبل هم بیشتر...

\_نه اتفاقا خیلی خوش بوتر شده...

کیان دستمو فشار داد. دکتر خندهی دلنشینی کرد و گفت:

\_این ماه، ماهانه شدی؟

من این ماه پریود نشده بودم و کلا فراموش کرده بودم. نگران گفتم:

\_نه نشدم...

\_هیچیت نیست عزیزم. نگران نباشین فقط باید یکم احتیاط بیشتر  
بک نین جناب شوهر...

کیان اخماشو جمع کرد و نگران پرسید:  
\_برای چی خانم دکتر؟

\_چون داری پدر میشی و حواست علاوه بر خانومت باید به نی  
نی کوچولوتون هم باشه...

\_البته واست آزمایش نوشتم تا خیالتون راحت بشه... زودتر  
انجامش بده خوشگل خانوم!

بعد از سفارشات خانوم دکتر از بیمارستان بیرون زدیم. دستمو  
روی شکمم گذاشتم و گفتم: \_کیان... باورت میشه بچه داریم؟  
دستمو توی دستش گرفت. از وقتی که شنیده بود که حاملهام بی  
قرار شده بود. پشت دستمو بوسید و گفت:  
\_باورم نمیشه که دارم صاحب یه دختر خوشگل از تو میشم...  
با خنده گفتم:

\_حالا کی گفته دختره؟؟؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

\_من گفتم... باید دختر باشه و مثل خودت باشه!

\_دستگاه کپی ندارم عشقم...

خیلی زود بود واسه نفر سومی که قرار بود تو زندگیمون بیاد ولی  
هم هاش تقصیر کیان بود که پیشگیری نکرد. ..  
روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

\_کیان خیلی زود نیست واسه بچه دار شدنمون؟  
نیم خیز شد و به دستش تک یه داد. موشکافانه بهم خیره شد و گفت:

\_تو از این قضیه ناراحتی ؟  
ناراحت؟ ناراحت نبودم ولی احساس میکردم اگه بچه به دنیا بیاد،  
توجه کیان بهم کمتر میشه و عشقش بین من و بچه تقسیم میشه...  
با نوک انگشت به سرم ضربه زد و گفت:

\_بگو تو این مغز فندقت چی میگذره؟  
\_من نمیخوام این بچه جای منو توی قلبت بگیره!  
اینقدر م یخنده که اشک از چشماش پایین میریزه. به بازوش کوبیدم  
و با اعتراض اسمشو صدا زدم:  
\_کیاااان...

در حالی که از خنده روده بر شده گفت:  
\_جووونم؟

پشتمو بهش کردم تا بفهمه ناراحت شدم. کم کم صدای خندهاش  
کمتر شد. دستش رو بازوم نشست و برم گردوند و گفت:  
\_آخه قربونت برم این فکر چیه که م یکنی؟ تو تنها عشق زندگی  
منی، حتی این بچه هم نمیتونه جای تورو واسم بگیره...  
گوشهی لبم رو گاز گرفتم که خندهام رو نبینه ولی با جدیت گفت:  
\_هایا اگه تو فکر میکنی که بچه باعث دوری ما دوتا از هم میشه،  
اشتباه فکر میکنی حتی با وجود این بچه، عشق من به تو دو

برابر شده...

شکم رو بوسید و گفت: \_اگه آمادگیشو نداری هایا بهم بگو...  
ناخودآگاه دستمو روی دلم گذاشتم. نه نمیتونستم از دستش بدم با  
این که آماده مادر شدن نبودم ولی باید با این قضیه کنار میومدم.  
\_نه... من میخوامش! نمیتونم بچه خودمو با دستای خودم بکشم!  
بغلم کرد و دستشو دورم حلقه کرد. سرمو روی سینه‌هاش چسبوند  
و گفت:

\_من از اولش دوست داشتم که زود بچه دار بشیم و خانواده  
خودمو داشته باشم. توام کم کم آماده میشی واسه مامان شدن...  
پیشونیم رو بوسید و گفت:

\_حالا راحت بخواب عزیزم...  
صبح که چشمامو باز کردم، کیان کنارم نبود. موهامو با کش بستم  
و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن مامان و عمه، فهمیدم که کیان  
قضیه رو بهشون گفته و حالا اونا اومدن تا حواسشون بهم باشه...  
\_سلام!

با شنیدن صدام، برگشتن سمتم و تا به خودم یکی یکی بغلم کردن  
و بهم تبریک گفتن... با خنده بهشون گفتم:

\_چرا انقدر شما هل شدین؟!

مامان با یکم بغضی که تو صداش بود گفت: \_عزیزدلم... دختر کوچولوی  
من... باورم نمیشه که حاملهای و  
تا چند ماه دیگه خودت مامان میشی...

عمه دستمو گرفت و روی مبل کنار خودش نشوندتم و در حالی که از خوشحالی چشماش برق میزد گفت:

\_زیاد سر پا نباش واست خوب نیست! بیشتر استراحت کن، باید کیان یه خدمتکار واست بگیره چون خودت نمیتونی از این به بعد کار کنی!

\_مگه تیر خوردم که نتونم؟

با خنده حرفمو زدم ولی با دیدن اخمای عمه و مامان، خندهام پر کشید و پکر بهشون خیره شدم. دستاشونو گرفتم و با لحنی که بتونم راضیشون کنم گفتم:

\_عزیزای من... خداروشکر سالمم و این بچه فعلا کاری بهم نداره و خودم میتونم کارای جزئیمو انجام بدم و از شما میخوام ک نگران نباشین چون اینجوری منم بدتر نگران میشم و میترسم! الان شما باید تجرب ههای خودتون رو بگین تا من آماده بشم... از نگاههای خیره اشون، کمی معذب شدم و فهمیدم زیادی حرف زدم. ساکت شدم که مامان صورتمو باز بوس کرد و گفت: \_باشه عزیزم... من فقط میخوام که تو، توی آرامش به بچهات و

خودت برسی و نگران چیزی نباشی!

\_مواظب خودم هستم مامان جان!

تا شب کنارم موندن و بعد با اومدن کیان، رفتن. شام رو کشیدم و گفتم:

\_کیان بیا شام عزیزم!

بعد از چند دقیقه اومد و روی صندلی نشست. در حالی که داشت غذا میکشید واسه خودش گفت:

\_امروز چطور بود ؟

\_خسته کننده... همهاش روی مبل دراز بودم. مگه مامان اینا

گذاشتن که کاری بکنم ؟

\_خوبه... پس حسابی واسه امشب حال داری!

\_مگه امشب چه خبره؟!

خندهی کوتاهی کرد و به خودش و من اشاره کرد. مرغ رو با

اشتها تو دهنش برد و گفت:

\_میخوام امشب حسابی به تو و نی نیمون حال بدم!

شونه بالا انداختم و مشغول غدام شدم. منظورشو نفهمیدم ولی

چیزی ازش نپرسیدم. حتما میخواستیم بریم بیرون...ظر فهای شام رو

شستم و تلویزیون رو خاموش کردم. به سمت

اتاق رفتم و با دیدن کیان که مشغول گوشیش بود، لبخند زدم و

گفتم:

\_من برم یه دوش بگیرم!

\_باشه فقط زود بیا!

سرمو براش تگون دادم و در حموم رو بستم. دوش کوتاهی گرفتم.

حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم. کیان با دیدنم

گوشیش رو کنار گذاشت و گفت:

\_به به... ببین چه جیگر شده توله ی من!

حوله‌ی توی دستم رو که داشتم باهاش موهامو خشک میکردم،  
سمتش پرت کردم و خندیدم.  
" 8 ماه بعد "

با درد روی تخت نشستم و به کمر کیان کوبیدم. تکنون خورد که  
صداش زدم و با درد گفتم:  
\_کیان درد دارم...

زود روی تخت نشست و موهایش رو بالا فرستاد. نگران گفت:  
\_نکنه وقتشه؟!

\_آ... آره فکر کنم! با دردی که توی شکمم پیچید جیغ زدم. کیان زود لباس  
پوشید و  
مانتوم رو تنم کرد.

خیلی زود به بیمارستان رسید یم. روی تخت که درازم کردن،  
دست کیان رو گرفتم و گفتم:  
\_کیان من میترسم...

در حالی که اشکامو پاک میکرد گفت:  
\_ترس نداره عزیزم... عمر کیان... این کارو میتونی انجام بدی!  
استرش نداشته باش عزیزدلم. فدات بشم من منتظر تو  
دخترمون هستم...

\_آقا لطفا پشت این در منتظر بمونید!  
دستم از دست محکم و گرم کیان جدا شد و توی اتاق عمل رفتم.  
چشمامو بستم و خودم و بچهام رو به خدا سپردم...

\_هaya عزیزم...

صدای کیان رو از دور میشنیدم ولی نمیتونستم چشمهام رو باز کنم... خیلی تشنه بودم و حس بدی داشتم...

\_کیان...

\_جون کیان زندگیم؟ نمیخوای چشمای خوشگلت رو باز کنی؟ با قرار گرفتن دست گرمش روی صورتم پلکهام رو آرام آرام باز کردم. با دیدنش دلم آرام شد و چشمام رو بستم.

\_تنبل خانوم بازم خوابت میاد؟

با صدای گریه بچه، زود چشمام رو باز کردم و به تخت کنارم نگاه کردم. پرستاری که توی اتاق بود، جانان رو توی بغلم گذاشت و کمکم کرد تا بهش شیر بدم.  
\_پدر سوخته چه گرسنه هست...

خندیدم و با چشم به پرستاری که کنارم بود اشاره کردم. ماما و بابا و عمه هم پیشمون بودن و برای نوهی کوچولوشون دلشون داشت پر میکشید ولی فعلا نوبت من بود تا حسابی نگاهش کنم و بهش عشق بورزم... مطمئن بودم که با وجود پدری مثل کیان هیچ وقت کمبود عشق و علاقه رو احساس نمیکنه...  
به صورت سفید و تپلش خیره بودم که کیان روی موهام رو بوسید و گفت:

\_ممنون هaya بابت این که زندگیم رو شیرین کردی...

"پایان"